قبا و پیرهن تا دامنش چاک
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک

رخش جون کهربا اندام جون تیر
بهر مویی برو خاری ز تقدیر

یکی دستش بمانده زار بر پید
یکی از بی خودی بیخود بد لبیر

جو محرومان دل از شادی گسسته
غبار عاشقی بر رخ نشسته

ز شیرین عشق بر جان درد بر دل
ز تلخی کام او جون زهر قاتل

کهی نالان جو رعد از بیقراری
کهی کریان جو ابر نوبهاری

نه در غربت کس او را هم نشینی
نه در قربت کس او را هم قرینی

نه همرازی که با او راز کوید
نه دمسازی که با او باز کوید

دلی بر انده و تیمار مانده
ز کار افتاده در کار مانده

جو شاخ زعفران کشته رخانش
بسان شمع آتش در دهانش

طمع برداشته از خود بیکبار
فرامش کرده نیک و بد بیکبار

ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد
غریبی دید با تیمار و با درد

جو قاصد دیدکان مجروح غمناک
بسان مرده افتادست بر خاک

سلامش کرد و پرسیدش که جونی
جرا از مجلس شادی برونی

سلامی با مراعات تمامش
بکرد و باز پرسید او ز نامش

جرا افتاده‌ای در خاک و خواری
جه غم بد ست این سان بی قراری
ز غم خوردن جرا افتادت از پی
جنین مستی ز افیون کار افتاده
جه کار افتادت از بنیان دو دست
بر دو زخم فتاده
جه سنکی آن دست بر جهان بستان
بملکهای نو تاریخ جهان بستان
بملکهای نو عیش دا برین
بهمه مسکین بیخودی کار جای تمییز
جو دادن با جهان [illegible] کار اکنهان شو
ز غم بر خیز و جون [illegible] شادمان شو
بهی بنشین و بیکدم [illegible] باده
طرب در دل [illegible] ز دو جرعه باده
غم از دل بر [illegible] بر دار از پرده آواز
نوا جون نیست با پرده [illegible] مسکین ساز
جه بودت کین جنین اندر مغناکی
جه افتادت از بنیان دردناکی
جو شیرین نیست بود همواره در کام
جه ایذری عیشت همه تلخ است انجام
بعشق اندر جو شیرین یار داری
بتلخی غم خود جون می کذاری
مکن بر جان و جسم خود ببخشای
ز غمها دور شو در شادی افزای
منه از غم تن بر غفلت [illegible]
زمانه حال دیکر کون نماید
روانت زین جهان جون رخت بندد
تو مانی غم رفته با درد
درین زندان که هستی [illegible] بای
جه دانی کین [illegible] جنت بجای

منم بر بستر سختی فتاده
ز ظلم دشمنان حیران فتاده
در آتش تشنه از غم در گذشته
جفا دیده ز یاران گردون
ز آشوب زمانه دل پر از خون
تنی چون شمع در آتش فتاده
چو موم از روی شیرین دور مانده

بسا فتنه که از ما در نهانست — چو پیدا گشت از وی بیم جانست
ازین سودای بیهوده جدا شو — دمی با خویش و با خلق آشنا شو
بسان سرو شو آزاد می باش — غم از دل دور کن دلشاد می باش
جهانی بین که چندین غدا است — فلک بین کز پی ما در شتابست
ز غفلت هر کسی در کار سازیست — که داند کاندرین پرده چه بازیست
چو کار این جهانی ست باطل — چرا در غم نشیند مرد عاقل
چو بشنید این سخن فرهاد غمناک — بسختی سر برآورد از سر خاک

جوابش داد فرهاد از سر سوز — که ای روزم بدیدار تو فیروز
بیا بر گوی با من تا چه مردی — کزین گفتن مرا جان تازه کردی
درین شوره دمی با ما وفا کن — حدیث خسرو شیرین رها کن
که عمری شد که همجنسی ندیدم — جز از وحشی دگر انسی ندیدم
مرا چون کرگدن پیشه چه خاری — بیا در پیل مند پستان چه آری
درین صحرا که بر باد است خاکش — منه در پهلوی کو گرد آتش
چه می پرسی ز حالم ای جوانمرد — دهانی تلخ بین و گونه ای زرد
تنی از تاب تب آورده در تاب — دلی پر آتش و چشمی پر از آب

مرا دیوانگی از غافلی نیست | وگر چه هیچ کارم عاقلی نیست

جو من در عشق آن دلبر چنینم | همان بهتر که روی کس نه بینم

زحال من کسی آگاه باشد | که شیرینی ورا دلخواه باشد

مرا انکو بود همچون نی پر زده | بکار عاشقی رنجی نبرده

نکرده هیچ کاری جز مجازی | ندیده دست برد عشق بازی

منم یاری که عمرم رفت برباد | نبودم از جهان یکلحظه آزاد

زبخت خویش آسایش ندیدم | جز آنکه آهن زدم خارا بریدم

کهی جویی بریدن حوض بستن | کهی تیشه زدن خارا بریدن

اکر نه لطف شیرین یار بودی | کجا در دست من این کار بودی

جنان جوی وجنان حوضی زخارا | که کردم در جهانش آشکارا

جنان مشهور کشته در ولایت | که نامش ماند خواهد تا قیامت

جو کشت این زندگی بر من قیامت | تو خواهی لطف کن خواهی ملامت

بلطفش کفت قاصد کای جوانمرد | شهنشه را بجان هستی تو در خورد

ازین تلخی ترا خسرو رهاند | بشیرینی بشیرینت رساند

دکر باره زبان بکشاد آن مرد | بجان بخشی جهان آرای در خورد

بمعبودی که خلق ورا پرستند | زجن وانس وحیوان هرجه هستند

بفرمود تا انکه کو را در ارسند / ورا چندین زمان بر در فکار رسید

در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پیش خلقی با شکوه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرده در زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش

ز پای آن پیل بالا را نشاندند / بر او بر پیل بالا زر فشاندند

چو گوهر بر دل پاکش یکی بود / ز گوهر با زر و خاکش یکی بود

چو مهمان نزد آمد چشم بر زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی

بگفتا آنجا به صنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا چون نجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر آسوده شوی کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا [illegible] / بگفت [illegible]

بگفتا دل ز مهرش [illegible] / بگفت آنگه که باشم [illegible]

چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که مشکل میتوان کردن بدو راه

دیوان

منم تنها جنین در پشته مانده | ز تنگ لاغری در کشته مانده

زعشقت مسوزم وی سازم ازدور | که پروانه ندارد طاقت نور

ازان نزدیک تر می نایداین خاک | که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق انکه یاری حق شناسم | که جز کشتن منه بر سر سپاسم

مکر زبند غم بازم رهانی | که مردن به مرا زین زندگانی

به بخت من کس ازمادر نزاید | بروز من ستاره بر نیاید

مرا مادر دعا کردست کویی | که از تو دور بادا آنجه جویی

اکر در تیغ دوران رحمتی هست | جرا برد ترا ناخن مرادست

وکر عدلست در دریا و در کوه | جرا تو در نشاطی من در اندوه

وکر بی میل شد پستان کردون | جرا بخشد ترا شیر و مرا خون

بدان شیری که اول مادرت داد | که جون ازجوی من شیری جو شاد

کنی یادم بشیر شکر آلود | که دارد تشنه را شیر و شکر سود

بشیر جون شبانان دست کیرم | که در عشق تو جون طفلی بشیرم

بیاد آرم جو شیر خوشکواران | فراموشم مکن جون شیرخواران

جو کس جز تو ندارم یار و غمخوار | مرا بی یار و بی غمخوار مکذار

زبان ترکن بخون این خشک لبرا | بروز روشن آرا این تیره شبرا

که دل در سنگ بستم سنگ بر دل / مرا در عاشقی کاریست مشکل
که جان در غصه بستم غصه در جان / درین سختی مرا باشد مرو ناشان
اسیرم بیش ازین پیچم و زین ابرا [illegible]
چه راحت ناگه بر شیرین مرا [illegible]
چو دشمن رخ زد پای مرا سخت / چو وا افتادن [illegible]

منم افتاده همچون گاو در خور / تو میدانی خرک میرانی از در
لطف زین پیش کن با مرده خویش / مکن بیداد بر دل برده خویش
من اندر دست تو چون کاه ستم / وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در دست زور از کوه بیشم / چه باشد که کشی چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر کیوان کشم تیز / نه بر ویزم جوی سنجد نه شبدیز
ز شیرین و ز پرویز و ز فرهاد / همه در حرف سنجند ای پری زاد
چرا چون نام هر کس پنج و هفت / برون پنجهٔ خسرو شکر فت
ندانم خصم را غالب تر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من بیش
ولی ادبار خود را می شناسم / ز اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم / که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس وگر چه شاه باشد / که ویرا مقبلی بدخواه باشد
ازان ترسم که در پیکار این کوه / گر او بر خصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود / طلب کار هلاک جان من بود
ازو کین مرا خواهد زمانه / ولی من نایم آنکه در میانه
مرا آنکس که مرا این جا فرستاد / بهای من قرار خون من داد
امیدم هست اگر پیش آورد رنج / خیال اندیشیم پیش آورد گنج

حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آیم که بازی نیست این کار
توان چون در ابن سختی تنکدل کرد / بدین سختی که من را جمله کرد
مرا عشق چو موم از دود سوده / دلم بر خویشتن زین درد سوده
مرا گر توه ورزیست در بار [illegible]

[illegible]

ازان شد نام آن شه زاده پرویز | که بودی با همه کسها و پرآویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک | چو مروارید تر در پنبهٔ خشک
رخی زآفتاب اندر کشش تر | شکر خندیدنی از لعل خوشتر
چو میل آن شکر بر شیر دیدند | بشیر و شکرش می پروریدند
بنزم شاهش آوردند پیوست | بسان دستهٔ گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش | جهان از دوستی بر جان نهادش
بهر سالی که دولت می فزودش | خرد تعلیم دیگر می نمودش
چو سالی پنج شد در هر شگفتی | تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو میرست | رسوم شش جهت را باز میجست
چنین باشد گرامی هفت ساله | ز مشک افشاند بر گلها کلاله
جهان مشهور شد در خوبرویی | بعینه یوسف مصر است گویی
بذر ترتیب کرد آموزگارش | که تا ضایع نگردد روزگارش
برین گفتار بگذشت یکچند | که شد در هر هنر خسرو خردمند
چنان قادر سخن شد در معانی | که بحری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی | سخن با او باصطرلاب گفتی
که از باریک بینی موی می سفت | سخنهای پر از معنی همی گفت

جواهر جست ازان آن دریای ژ سنگ | بدست آورد وز دُر دامنش تنگ
دل روشن به تعلیمش برافروخت | وز او بسیار حکمتها بیاموخت
ز هر کاری ز حل تا مرکز خاک | فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی | به هر فن در که گفتی ذوفنونی
دل از غفلت باگاهی رسیدش | قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر او جاسوس افلاک | نهانیهای این گردندهٔ خاک
ز خدمت خوشترش نامد جهانی | نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوست داشت | جهان بود و ز جانش دوستر داشت
ز هر جا اندر ازیش از جهان شاه | ز هم دست درازی کرد کوتاه
منادی راند و فرمود در شهر | که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی رود در کشته زاری | و یا غصبی رود در میوه داری
وگر کس روی نامحرم نه بیند | و یا در خانه، ترکی نشیند
سیاست را ز من باشد سزاوار | بدین سوگندهایی خورد بسیار
چو شه در عدل خود ننمود سستی | بدین آمد جهان از تن درستی
خرابی داشت از کار جهان دست | جهان از دست کار این جهان رست

عتاب کردن هرمز خسرو فرزند خود

بسحری کاتش ولما کند تیز | لبش را صد زبان هر یک شکر ریز
فسونگر کرده بر خود چشم خود را | زبان بسته با فسون چشم بد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست | نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی پیش تیغست از سیم | که گردان سیب را تیغی بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی | چو ماهش رخنه بر رخ نیابی
صبا از زلف در رویش حله پوشت | گهی قاقم گهی قندز فروشست
موکل کرده بر هر غمزه غنجی | زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم و انجم را زده راه | فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو بستانش چو سیمین نار نوخیز | بران بستان گلستانی درم ریز
هزار آغوش بر کرده از خار | یک آغوش از گلش نادیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش | که بیند شب کسی چون آفتابش
ز لعلش بوسه جز پاسخ نخیزد | که لعل او اگشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را | باب چشم شسته دامنش را
بچشم آهوان چشمه نوشش | دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد | بر آهوی صلایی پیش گیرد
ز رشک نرگس مستش خروشان | ببازار ارم ریحان فروشان

بقامت هر یکی چون زاد سروی / خرامان چون تذروی با تذروی
دهان تنگ‌شان شیرین چو شکر / بخوشبویی بسی خوشتر ز عنبر
ز برقع پیستشان بر روی بندی / که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی هر یکی یاری ندارند / بگیتی جز طرب کاری ندارند
بجمله جان عالم را بسوزند / بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت زور زورمندان / کشند از شیر جنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشتستان طرفوان لعبتان حور
همین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زین گونه زر و سیم دارد
برآخر بسته دارد ره نوردی / کزو در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغ آبی نترسد ز آب طوفان
بیک صفرا که بر خورشید رانده / فلک را صفت میدان بازمانده
بگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا بریدن خیزران دم
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / برو عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو برگفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته بود و بخت بیدار

جز این تخم از زمانه کش نرستی / همه روز از این حکایت باز جستی
کزان پیوند با سودا بسودی / چنان آشفته شد ... در آن
بشیرین بود میل او پسندد / که ایستادی که در چین نقش بندد
بدان شیرین زبان اقرار دادند / که مانک مهر بر شیرین نهادند
درین اندیشه روزی چند می‌بود / چو کار از دست شد دستی برآورد
صبوری را بسر پایی درآورد / بخلوت داستان خواننده را خواند
بنیّ زین داستان با وی سخن راند / بدو گفت ای بکار آمد وفادار
بکار آی این زمان کز دست شد کار / چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تمامش کن که مرد اوستادی / سخن کوتاه کن حکایت مختصر کن
چو گفتی پیکری چون بت‌پرستان / ترا باید شدن آن بت‌پرستان
ببین کآهن در آن دل زاده دارد / نظر کن در دلش ... دارد
اگر چون موم نقشی می‌پذیرد / درو زن مهر ما تا نقش گیرد
... / خبر ده تا نکوبم آهن سرد

رفتن شاپور بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان / که دایم باد خسرو شاد و خندان

بچشم نیک بیناد شه نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی او راه

چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند / پس آنکه گفتش ای گیتی خداوند

چو من نقش قلم را در کشم رنگ / کشد مانی قلم در نقش ارژنگ

بجنبد شخص گورا من دهم سر / پرد مرغ گورا من دهم پر

بچاره کردن کار آنچنانم / که هر بیچاره را چاره دانم

مدار از هیچ نوعی درد بر دل / که باشد درد بر دل گرد بر دل

تو خوشدل باش و جز شادی مبین پیش / که اینک من گرفتم راه در پیش

تو خوشدل باش و جز شادی مبین بیش / که من یکدل گرفتم راه در پیش

نگیرم در شدن یک لحظه آرام / ز گوران تنگ ز مرغان برکنم دام

نجنبم تا نجنبانم سپهرت را / نیایم تا نیارم دلبرت را

چو آتش گو ز آهن سازد ایوان / چو گوهر گو شود در سنگ پنهان

برونش آرم بنیروی و بنیرنگ / چو آتش از آهن و چون گوهر از سنگ

گهی با گل گهی با خار سازم / به بینم کار بسته کار سازم

اگر دولت بود کارم بدستش / چو دولت خود کنم خسرو پرستش

وگر دانم که عاجز گشتم از کار / کنم باری شهنشه را خبردار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از هر دری راست

[illegible]

نشستن خط گل طغرا بطغرا / درین محراب [illegible]

[illegible]

صفت شیرین در مطلع

فرود آمد بدان دیر کهن سال / [illegible]

که زیر دامن آن دیر غاریست / [illegible]

[illegible]

ز دشت رم گله در سر قرانی | بگشن آید نگار و رمادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار | در و بندد جو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید | بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو گشن گیرد | جزاو کعنی گشنی قدل بذیرد
بران کره کزو تخمش بود باد | ز دوران تک برد وز باد رفتار
چنین گوید همی دون مرد فرهنگ | که شبدیز آمدست از تخم آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجویی | نیابی گرد بادش برد گویی
دران کرسی که خوانند انحرا قتیش | سری بینی فتاده زیر ساقش
بماتم داری آن کوه گلرنگ | سیه جامه نشسته یکجهان سنگ
بخشمی کامده در سنگ لاخش | شکوفه دار کرده شاخ شاخش
فلک گویی شد از دوران او مست | بسنگستان او در شیشه بشکست
خدایا گرچه عبرتهاست بسیار | قیامت را بس این عبرت نمودار
جو اندکار صدسال از کم و بیش | رسد کوهی چنان را این چنین پیش
تو بر لختی کلوخ آب خورده | چرا بی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان هیچ | که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین نوبت اول

نسیمی خوشتر از باغ بهشتی | زمین را در بدریا کل بکشتی
شقایق مشک را بتخانه کرده | صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل کرده بر کلهای حمری | نوای بلبل و آواز قمری
بر نوع مرغکان کستاخ کستاخ | شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر کوشه ددم غلغل کوش بر کوش | زده بر کل صلای نوش بر نوش
دران کلشن رسیده نقش بردار | همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر جو دید آن سبزه خوش | بمی بنشست با جمعی پری وش
دکر ره دید چشم مهرباش | همان صورت که بود آرام جانش
سکفتی ماند ازان نیرنک سازی | کذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرکشته را دنبال برداشت | بپای خود شد آن تمثال برداشت
دران آیینه دید از خود نشانی | جو خود را دید بیخود شد زمانی
جنان شد در سخن ناساز کفتن | کزان کفته نشاید باز کفتن
لعاب عنکبوتان مکس کیر | ماهی را که جون کرد نخجیر
دران چشمه که دیوان خانه کردند | پری را بین که جون دیوانه کردند
بجاره هر کجا تدبیر سازند | نه مردم دیو را زنجیر سازند
جو آن کلبرک رویان بر سر خاک | کل صد برگ را دید اندغمناک

نظر کن تا بدین سامان چه جوید / وزین صورت پرستش تا چه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نمی شد سر این صورت هویدا
تن شیرین گرفتار ز رخ سستی / کزان صورت نداشتی کس درستی

حال گفتن شاپور با شیرین از صورت خسرو و عاشق شدن شیرین

برآمد ناگهان مرغ فسون ساز / بآیین مغان برداشت آواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی داد شیرین از دور
بشاپور آن ظن او را بدینقاد / نقط زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مرغ را بجویند / وزین پسان قصه با وی برانند
مگر داند که این صورت چه نامست / چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران برفتن راه رفتند / بگنبد حال صورت باز گفتند
فسونی زیر لب می خواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو باز صید را در دام خود دید / دران جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست / وگر هست از بسر نا گفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از گنبد شنیدند
چو شیرین این سخن بنوشید / چو سرکه تند شد چون دیگ جوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افکنده بکوه آواز خلخال

عاقبت چون سخی پیروز ماندی / اشا بوری بسیم و سامان
دیبا و بلورین حصاری / کیسو چون سخن نو بهاری
کمندی کرده گیسو را از تن خویش / فکنده دلها در گردن خویش
نقاب از گوش لولو فروشان / ز گوش و گردنش لولو فروشان
چو گوهر گوش گوهر کش گشاده / زمین و چشمش بر در یا نهاده
همه ترکان شده هندوی تا رخش / ولیکن ابروش بود آن هندوی تخت
بتی چون لعبتش در دل نوازی / لب چون لعبتش هندوی تخت

بلعبت بازی خود می کرد بازی / ز نقش لعبتان بازی
شیرین کاری آن نقاش / در و بشنو زبان وقت صدا
بلی و صد بنک جنبش آواز / کسیدان در داو ...
پیر اشنا باشی / ... چشم
که با ما بکو ... آرام شنید

جوان ... ساز و رو ...
ز بان دان ... رازان و ...
زبانی ... ماند و ان ... زبان را
... پیش ... چوبی ...

جوابش داد مرد کاردیده | که هستم نیک و بد بسیار دیده
جدا از زم نشیب و سر فرازی | بنوشیدست بر من هیچ رازی
ز حد باختر تا ملک خاور | جهان را دیده ام کشور به کشور
زمین بگذار کز مه تا بماهی | خبر دارم ز هر معنی که خواهی
جو شیرین یافت این گستاخ رایی | بدو گفتا بدین صورت چه گویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور | که ای از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است | وزین صورت مرا در پرده راز است
ز سر تا پای این شاه دلارای | بگویم با تو گر خالی بود جای
بزمود آن صنم با آن نبی چند | نبات و نقش وار از میم برافکند
جو خالی دید میدان آن سخن ران | در افکند از سخن گویی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر | نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری | ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبی پیش آسمان خورشید خوانده | جهان را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز نام و ز | شهنشاهی بدو گشته پدید و ز
وزان شیوه تماشایی برانگیخت | که از جان بروری با جان برآمیخت
سخن می گفت و شیرین هوش داده | بران گفتار شیرین گوش داده

جو یاره دست بوسی را رسش افتاد / جو خلخال زر اندر پایش افتاد

بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تخت و فخر تاجداران

ز شب بدخواه تو تاریک بین تر / ز ماه نو دولت باریک بین تر

بحق آنکه در زنهار اویم / که جون زنهار دادی راست گویم

من آن صورتگرم کز نقش کار بر / زخم و کردم این صورت نمودار

بران صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد

جو تو بر صورت خسرو ببینی / نگر تا جون شوی کورا ببینی

مرا صورتگری آموخته‌اند / قبای جان دگر جا دوخته‌اند

جو بینی یکنظر رخشان رخ شاه / میان انجمن رخشنده جون ماه

جهانی بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده

شکرفی جابکی جستی دلیری / بمهر آهو بکینه نره شیری

گلی بی آفت از باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / ز سوسن سرو او جون سوسن آزاد

هنوزش پر یغلق در عقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست

هنوزش آفتاب از ابر باز گشت / ز ماه و آفتاب او را جه باکست

بیک موی از ارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را دو رخ نهاده

خیالت را شبی در خواب دیدست
ازان شب هوش و عقل از وی رمیدست

نمی‌گیرد شراب نوش در دست
زعشق تو همه روز است سرمست

نمی‌نوشد نه هرگز جام گیرد
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد هم نفس را
بدین تلخی مبادا عیش کس را

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

ازین در گونه گونه در همی سفت
سخن چندانکه میدانست می‌گفت

وزان شیرین سخن شیرین ز بد هوش
همی خورد آن سخن را خوشتر از نوش

بر آن آمد که صد بار افتد از پای
بصنعت خویشتن میداشت بر جای

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
چه میدانی کنون تدبیر این کار

که غم اندر دل من کارگر داست
تنم چون نرگس بیمار گردست

بدو شابور گفت ای رشک خورشید
دلت آسوده باد و غم جاوید

بشیرین گفت شابور هنرمند
که لب میدار یکچندی برین بند

صواب آن شد که نگشایی بکس راز
کنی عزم سوی نخجیر پرواز

از آنجا چون خرامی سوی خانه
برانگیز از پی رفتن بهانه

چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز
به نخجیرای و از نخجیر بگریز

نخواهد کس ترا دامن کشیدن
نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

بتو مو داختر انزا ماه تابان / گران منزل شوند آنگه شتابان

روان کردند مهد آن دلسواران / چو مه خندان و چون خورشید تابان

سخن گویان سخن گویان همه راه / بسر بردند منزل با وطنگاه

وزان رفتن برآسودند یکچند / دل شیرین فرو مانده دران بند

شبی را کین جهان بدرود کردند / جهان را دیده خواب آلوده کردند

برند سبز بر خورشید بستند / گلی را در میان بید بستند

ببانو گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهیم شدن فردا بنخجیر

یکی فردا بفرما ای خداوند / که تا شبدیز را بگشایم از بند

برو بنشینم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خدمت باز گردم

مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک در خواه

بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تندست و بس تیز

نباید کز بسی تندی و تیزی / کند در زیر ابت آتش ستیزی

وگر با وی نشستن ناگزیر است / نه شب زیبا ترا زبدر منیرست

لگامی پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن

رخ گل چهر چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت

رفتن شیرین به نخجیر و از آنجا رفتن بمدائن

کمان بردند کاپشش سر کشیدست ‏ ندانستند کو سر در کشیدست

بسی چون سایه دنبالش دویدند ‏ ز سایه در گذر گردش ندیدند

نخستین تا بشب دمساز گشتند ‏ بنومیدی همه آخر باز گشتند

ز شاه خویش هر کس دور ماند ‏ تنی رنجه بدل رنجور ماند

همه بیچاره و حیران بماندند ‏ ز دور چرخ سرگردان بماندند

شدند آن اختران بی طلعت شاه ‏ بدرگاه مهین بانو شبانگاه

بدیده پیش تختش خاک رفتند ‏ بتلخی حال شیرین باز گفتند

که سیاره چه شب بازی نمودش ‏ تنک طیاره از ما چون ربودش

مهین بانو چو بشنید این سخن را ‏ صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک ‏ بسر بر خاک و بر سر هم بسر خاک

ز شیرین یاد بی اندازه می کرد ‏ بدو سوک بها در تازه می کرد

باب چشم گفت ای نازنین ماه ‏ ز من چشم بدت بر بود ناگاه

گلی بودی که در ره خارت افکند ‏ ندانم بر کدامین خاکت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی ‏ کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سیر گشتی ‏ گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدایی ‏ بخورشید چنین تنها چرایی

وزانسوی دگر شیرین بشبدیز / جهانرا می برید از بهر پرویز
جو سیاره شتابانک می بود / زره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا دربسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
بنود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت می شد راه و بیراه
دو نه کوه را جون باد میراند / تنک دریا درا جون کوه می ماند
رخش پیمای کم رختی گرفته / مزاج نازکش سختی گرفته
بتو شد بر توان افسانه آسان / که در راهی زنی ره کاد دیوی سان
فکند آن شانه وان آیینه را جست / گرزین کوه آمد وان بیشه بست
زنی کو شانه و آیینه بفکند / زنی چون شد بکوه و بیشه پابند
نشان می جست و میرفت ان دلفروز / جو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمی ماند / خم بر سان خم بر سان همی راند
نگاور دست برد از باد می برد / زمین را دور چرخ از یاد میبرد
سپیده دم جو سر بر زد سپیدی / سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهان گرد / فرو شد تا بر آمد یک گل زرد
شتابان کرده شیرین بارگی را / تلخی داده دل بیچارگی را
پدید آمد جو مینو مرغزاری / در و جون آب حیوان چشمه ساری

مگر دانسته بود از پیش دیدن | که مهمانی نوشش خواهد رسیدن
در آب چشمه سازان شکر تاب | ز بهر میهمان می ساخت جلاب

رسیدن خسرو و شیرین با یکدیگر و شناختن ایشان یکدیگر را

سخن گوینده پیر پارسی خوان | سخن گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بار من کس فرستاد | پرستش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت | امید وعدهٔ دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه | کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو بخت آرای شد طرف کلاهش | ز شادی تاج بر سر می نهادش
گرامی بود بر چشم جهان دار | چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز | درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را | بشورانید از و شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر | هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منسوبه را شاه | که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
باین دل شد که لعبی چند سازد | بگیرد شاهزاده بند سازد
حسابی بر گرفت از راه تدبیر | نبود آگه که آن زیبای تقدیر
که نتوان راه چشم ورا گرفتن | نه در عقده مه نو را گرفتن

[illegible] بینی در دل نبیند
جهان [illegible] و جهان او را نبیند
نشیب امید از این معنی خبر یافت
[illegible] بخلوت [illegible] گاه در پایان یافت
[illegible] که ساخت در وبال است
تمام را تا تو قصد کردی [illegible]
[illegible] روزی چند از این بیش
[illegible] در بیرون [illegible]
[illegible]
چو خسرو دید [illegible]
[illegible] معنی چو معیان
[illegible] سرو چون ماه رویان
بشکر [illegible] با آن ماه رویان
و چین [illegible] گرد و چندان [illegible]
که من [illegible] زین جای [illegible]
[illegible] در این [illegible] باغ
[illegible]
چو طاوسی نشسته بر سر زاغ
[illegible] مهمان عزیزست
تماشا [illegible] و خورشید [illegible]
و گر تنگ آید از [illegible]
چو خسرو آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد [illegible]
[illegible] روی [illegible] بر زیر
بر آن صورت که [illegible] دل [illegible]
[illegible] حدائی
چو گفت این قصه [illegible] باد
[illegible] آدمی [illegible] زاد
سلیمان وار [illegible]
زمین [illegible] کوه [illegible]
سوی ارمن زمین [illegible]
[illegible] شاه می [illegible] دل [illegible]
دوم [illegible] منزل می [illegible]

قضا را اسپ شان در راه جست — دران منزل که آن مه موی می‌شست
غلامان را بفرمود ایستادن — ستوران را علوفه سیر دادن
تهی تنها ز نزدیک غلامان — سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد بران پیروزه گلشن — میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسی عقابی دید بسته — تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته می‌سفت — دران آهستگی آهسته می‌گفت
گر این بت جان من بودی چه بودی — گر این اسپ آن من بودی چه بودی
نبود آگه که این شبدیز آن ماه — به برج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در — بسی بر دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه — چو مرد آگه نباشد گم کند راه
چو لختی تازه از آن راندن خطر دید — که پیش آشفته شد از دیده دید
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی — نظر ناگه در افتادش بجایی
عروسی دید چون ماهی مهیا — که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده — چو ماه نخشب از سیماب زاده
حواصل چون بود در آب چون رنگ — سمن روئی در او ز آب و ارژنگ
همه چشمه ز شخص آن گل اندام — گل و بادام و در گلها تو بادام

نهان باشد همی گفت این کو شستی
که مولای توام جان حلقه در گوش
چو شب بود در کشش کیمیا پیچ
پیاپی زلف او چون مار در گنج

گلی دیدم بخندیدم بامدادش | دریغا جون برآمد برد بادش
درآبی نرگسی دیدم شگفته | جو آب خفته و زوی آب خفته
شنیدم کاب خسته زر شود پاک | جرا سیماب گشتان نقره پاک
همایی بر سرم میداشت سایه | سریرم را زگردون کرد پایه
بران سایه جو مه دامن فشاندم | جو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
نمدزینم نکرد خشک ازین خون | بتر زین و بتر زین جون بود جون
برون آمد گلی زان چشمه آب | نمیدانم به پیداری نه در خواب
کنون آن چشمه را تا گل نه بینم | جو خار آن به که در آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان | جو بخت آمد ترا از ره بگردان
کدامین دیو طبعم را برین داشت | که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جایی شکیبایی ستوده است | جز این یکجا که صبر از من ربوده است
جو برق از جان جراغی برفروزم | شکیب جان و دل بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی | بنایستی که دل گردد کبابی
نصیحت بین که از مه ند وچه فرمود | که ماهی جون بپایی زد دخور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد | پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من وزین بس جگر در خون کشیدن | ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

رسیدن شیرین بقصر مداین
عشقبازی خسرو

فلک جون کار بر نایدم نماید

چو بر گفت این سخن مهمان طناز
شه نرنزان کنیزش بصد ناز
شه ننزرات گل بر جم و اماه
فش ننزرات سوی علف گاه
گل و جلش باغ و غره شکفت
فرود ایشوود ایمی کرشه خفت
ریحانی کرشکوه ایشتدی
شکر لب را کنیز از ملک شتدی
شکر لب باکنیزان نیمی ساخت
کنیزانه بپرسیدن نزدیمی باخت

رفتن خسرو بارمن و
آمدن بخانه مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
بجیم آب دید بشکی در خواب
بهم منزل کز آنجا در تو شد

بستانی چو گنجی داد خواهد	نخستا ز رنج بردنش یاد خواهد
اگر خار و خشک در ره نماند	گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید ساخت دوری روزکی چند	پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا گشت	ز نزدیکی بدوری مبتلا گشت
به پرسش پرسش از درگاه پرویز	بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروس پس شوی جسته	وز آیین عروسی سوی جسته
فرود آمد ز شبدیز و نشان داد	درون باغ شد سر در روان داد
چو دیدند آن شکرفان سوی شیرین	گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروان بنواختندش	ز خرمی و بسیج و انشاختندش
همه گفتند خسرو با نکویی	بآتش خواستن رفتت گویی
پس انگه حال او دیدن گرفتند	نشاندند باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی و چه مانی	چه مرغی و چه اصلی و چه دامی
پریرخ زان بتان پرسیزه میکرد	دروغی چند را پسریزه میکرد
که شرح کار من لختی دراز است	بجا خر کردن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه	شما با خود کنم زین قصه آگاه
ولیکن اسب را دیدند بی رنج	که هست این اسب را قیمت بسی گنج

ز تو میدیدی و اشک انگیز ...
دگر ره ... دمان می شد بامید
که ... بشرق می شتابد
که من زین ره ... ابر
همه خوش ... شبستان ... کرده
چو گل ...
شبها ...
عمل ...

مهین بانو

من انکه کفتم او آید فرادست	که اقبال ملک راننده پیوست
جو اقبال تو با ما سر درآورد	جنین بسیار صید از در درآورد
اکر قاصد فرستد سوی او شاه	مرا باید بقاصد کردن آکاه
بحکم انکه کلکون سبک خیز	بدو بخشم ز میراثان شبدیز
که با شبدیز کس همتک نباشد	بجز کلکون اکر بد رک نباشد
اکر شبدیز با ماه تمام است	بهمراهیش کلکون تیزکام است
وکر شبدیز نبود مانع برجای	بجز کلکون که دارد زیر او پای
ملک فرمود تا آن رخش منصور	برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست	دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان	کرامین نام ایک ماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار	مع القصه بقصر آمد دکر بار
در قصر نکارین زد زمانی	کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه	بخلوتکاه آن شمع یکانه

جو سر در قصر شیرین کرد شاپور	عقوبت پاره‌ای دید از جهان دور
نشسته کوهری در بیضهٔ سنک	بهشتی پیکری در دیو، تنک

مرا از رشک دل خوناب کردند / بدین عبرت کمر برتاب کردند
صبورا باد من شد این سیه سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کردند اختیار آن جای دلگیر / ضرورت ساخت می باید چه تدبیر
بس آنکه گفت شابورش که برخیز / که فرمان این چنین دادست پرویز
چو زین بر پشت آب آورد شیرین / به بویه دست برد از چرخ زرین
وزان گلشن به گلگون بر نشاندش / بگلزار نشاط خویش راندش
بران بر بندگی زیرش تمامی / پری می بست در هر زیر نامی
وزانجا خسرو اندر کار مانده / ولش در انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظارست / چو پر با وصل دارد سهل کارست
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

رسیدن خبر وفات هرمز بخسرو پرویز

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره به تعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته / میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورد منشور / که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاده چرخ این ترک کیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی

بجای تیره دستش عصا داد / چو سالار جهان چشم از جهان بست
جهان چشم جهان بینش ترا داد / بکینی خواهی ترا باید میان بست
زمانه داغ یعقوبی نهادش / ز نیزه کان تخت خسروانی
چو یوسف گم شد از دیوان داودش / نوشته گم کنی و فنی نشانی
ز سر مهر نیل ازرده کردند / گرفت آن جهان را کار فرمای
دو لعبت باز را یک پرده کردند / جهان از دست شد تعجیل بنمای
بجای رشته در سوزن کشیدند / که در سر ملکت بنا شود بسی
دو مروارید را از یک صدف برکشیدند

جهان [illegible]

در بحث داشتن خسرو با عتاب شیرین

جهان هندوست رخت تا نگیرد | یکی شش بخت تا تختت نگیرد
درین دکان نه بینی رشته تایی | که بنود سوزنیش اندر قفایی
که آماس کند کذو بی آب از و سرد | که استسقا بگیرد جون کدو زرد
درخت انگه برون آرد بهاری | که بشکافد سر هر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دو تایی | بکس ندهد جوی از مومیایی
جه باید شد بدین گلگونه محتاج | که باشد بر در گرمابه تاراج
لباسی بوش جون خورشید و جون ماه | که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هم خوان که داری | قناعت کن بدین یکنان که داری
جوانا جند ازین بیداد کردن | مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین خواهی مرا شادت نخواهم | خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جوفروشی | که در گندم جو پوسیده پوشی
جو گندم کور و جون جو زردم از تو | جوی ناخورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد این گندم نمایی | مرا زین دعوت سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین جاه | بتوصی جو کشایم روزه جون ماه
نظامی جون مسیحا شو طرف دار | عنان بگذار بر شتی علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری | بس انگه ترا عیسی جشم داری

بیاد ماه با شب رنگ می‌ساخت	بامید گهر با سنگ می‌ساخت

گریختن خسرو از بهرام و آوردن شاپور شیرین را از نزد مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور	ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار	بگلزار مهین بانو دگربار
جهان بسپرده داد و روضه را حور	فلک را آفتاب و ماه را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان	که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند	زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند	جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود	که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد	بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی	جهان از سر گرفتش زندگانی
بخندان دل خوشی و مهر دادش	که در صد پیش بتوان کرد یادش
ز گنج و چتر و دیو ملک شاهی	فدا کردش که میکن هر چه خواهی
شکنج شرم در رویش نیاورد	حدیث رفته بارویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنگ سازی	دلیلی روشنست از عشق بازی
دگر کرشمه نشانها بود دیده	وزان سیمین بران لختی شنیده

گر تا بازی کند با لعبتانش
دگر روزه چو لعبت باز دستی
همان نفتاد لعبت بازی دو
همان عهد نخستین تازه کردش
نوازشهای بی اندازه کردش
توی دل کرد و درمان پذیرد
ولش میداد تا فرمان پذیرد
بگل خورشید را پوشیده میداشت
همه چیزی چو شیرین دیده میداشت
ببازی بر در با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را
زمین بوسه دادند اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند

غالب شدن بهرام بر خسرو و گریختن خسرو

... آمد پدیدار
کلید فتح را زین کلیدست
گره‌ای کاسمان زین رای قوی بست
ز صد شمشیر زن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به
ز صد قالب یکی را آبستنی نیست
برای پیش بینی تا ده توان رای
بشمشیر ار قوی رای قوی دار
بسا خسرو که ... جهاندار کار فرمای
بتاج خسروی ... داد
... سر نیز
نبود آگه که چون یعقوب ...
فراق از چشم یعقوبان برد نور

اگرچه بر بسیط هفت کشور	جهان خاص جهاندارست یکسر
درین نزدیکی از بخشندهٔ شاه	وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد	کمربنده رهی گردن فرازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل	فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری	بجان آیم اگر جان می‌پذیری
بجو د آورده شیرین از سپاسش	ثناها گفت بیرون از قیاسش
دگرباره نمازش برد شیرین	سپاس بیحد پیشش کرد شیرین
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد	ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت	بر اسباب غرض شاهنشهی یافت
باستقبال شد با جاه و اسباب	نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی	که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر بهشتش سرفرازی	دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواهان	جنان نزلی که باشد رسم شاهان
بخدانش خزینه پیش کش کرد	که بتوان در حسابش تحفه‌اش کرد
ملک را هر زمان از کار شیرین	چو جان شیرین شدی رخسار شیرین

پند دادن مهین بانو شیرین را

هوای دلبری گرم و فراپیش
فرو ماندی ترا آلوده خویش
چو دو حلوای شیرین رایگان
نیا ترکزنم شیرین زبانی
بنیم نوش داری در فریبش
ولیکن کجج بیکی با شکیبش
شکاری بس بزرگی افتاده است
که این صاحب جهان دلداده ست
بپیوند تو دارد رای و تدبیر
غم در دل ایدکین جهانگیر
بدر زیرین و یاقوت سودن
جهان یکتا و ابسند نمودن
بر دینک جهان نازنموده
تو یکی پس بهم و ناک شوده
نجات در پناه یار یابی
بجانان از جمالت رو اشنایی
ملاح جلد از جهالت رو اشنایی
سعادت خواهی از پس ای ترو
بکی موی تو و خواهی باشی
بکی ناز تو و صد ملک تا باشی
بشیرین بر همه خوبان خداوند
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند
که چون سازد بهم خاشاک و آتش
در اندیشه از آن دو یار دلکش
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
مهین بانو که باکی در سپهر داشت
سنی آلوده شود در دامن ما
بتغدیر با ... دار دم از دختر ما کس
بنگی که دانه نیز و باسی جانبید
بدو مهمان داند در دل کس ما نیپذیرد

عنان افکند بر پرویز و ناهید
بزرگی داری ز لشکرگاه خورشید
همانا یک تحفه کین را ساز کرده
همان الحق کزین آغاز کرده
چو شیر ماده ان سغا و جسته
سوی شیرین شد از اسب بر جسته
بمردی هر یکی اسفندیاری
بتیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود چنان چالاک بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند
طلا شد لعل و لؤلؤ خوشاب
دگر روز نیم که زد صبح جهانتاب
شده چو دادو دست از نیم
نهفته شاه و شیرین با ندیم
همان جمع کوینه ...
بشرط آنکه تنهایی نخیزند

جهان زی تا رخ خورشید نورش | که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزاران خوب رویند | همه شکر لب و زنجیر مویند
یکی کو دست بر گوهر بیابد | سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو پیوندیک عهد و یک نامت | زمن خواهد بکاوینی تمامت
فلک در پارسایی بر تو گردد | جهانرا پارسایی در تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم | گر او کیخسرو است افراسیابیم
بس مردان شدن مردی نباشد | زنان به کشتن جوانمردی نباشد
بسا گلرا که نغز و تر گرفتند | بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند | بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که در گردن فرازی | زنانرا شو به از معشوق بازی
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش | نهاد این پند را چون حلقه در گوش
دلش با این سخنها داستان بود | که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند | بپروردش نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش | نخواهم گشت جز جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگندخواری | بدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ | نشیند با ملک گستاخ گستاخ

همه بر یوغ فرو نشستند باده
روان گشتند سوی مجلس شاه
خدنگ مجلس اندر سرو بستند
چو سرو اندر خدنگ زین نشستند
چو شد حاجب بشهر بارشان داد
درون شد دل اندر کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست
نشاندش پیش خود بر جای برجاست
شه آن باره دل اندر بر جوانست
سرایی پر نگار شهری بر آرند
چو دید الحق بنا ای خوش و لیک
وزان عاقل که زد بر شهر داراند
بهار از فرمان شکیبی نتابان
نشست سوی میدان شد شتابان

چو در بازی و در میدان رسیدند ‌ ‌ پری رویان ز شادی میپریدند

روان شد هر مهی چون آفتابی ‌ ‌ بدید امد ز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان دمساز ‌ ‌ چمن را ابیل آمد فاخته باز

بشیرین گفت تا تازش تازیم ‌ ‌ درین میدان زمانی گوی بازیم

ملک را گوی در چوگان فکندند ‌ ‌ شکرخندان شور در میدان فکندند

ز چوگان گشت میدستان همه راه ‌ ‌ زمین از بید صندل سود بر ماه

بهر گویی که بردی باد از بید ‌ ‌ شکستی در گریبان گوی خورشید

زیکسو ماه بود و اخترانش ‌ ‌ ز دیگر سو شه و فرمانبرانش

گوزن و شیر بازیها نمودند ‌ ‌ تذرو و باز غارت می نمودند

گهی خورشید بردی گوی گه ماه ‌ ‌ گهی شیرین گرو دادی گهی شاه

چو کام از گوی وز چوگان گرفتند ‌ ‌ طواف گرد میدان در گرفتند

به شبدیز و به گلگون روی میدان ‌ ‌ چو روز و شب همی کردند جولان

وزان پس ران سوی صحرا گشادند ‌ ‌ بصید انداختن جولان گشادند

نه چندان صید گوناگون فکندند ‌ ‌ که حدش در حساب آمد که چندند

ملک زان ماده شیران شکاری ‌ ‌ شگفتی ماند در چابک سواری

که هر یک بود در میدان همایی ‌ ‌ بدعوی گاه نخجیر اژدهایی

ملک میدید در پیرس و نهانی [illegible]

کز آن صید [illegible] جوان دار معانی

[illegible] ویدید نا گاه [illegible] بصید افکندن شاه

غزالی مست شمشیری گرفتند

بجای آمد [illegible] شیری گرفته

ازان نخجیر [illegible] دوران جهان گیر و خسرو نخجیر

جهان گیری بر [illegible] زاغ

چو گاو دس فلک [illegible] زاغ

[illegible] چمن بباغ [illegible]

[illegible] از جلوه [illegible]

[illegible] نهفتند

همه در [illegible] بر خفتند

زرنج ماندگی [illegible]

دگر ره ورد [illegible] بوستان [illegible]

دگر گاه ملک صف برکشیدند

همه چوگان گری اغاز کردند

نشان نخچیر کردن ساز کردند

درین گردند همی عزم خودم [illegible]

وزان حرفت [illegible]

ملک فرصت طلب می کرد [illegible]

که با شیرین [illegible] نکته در کار

[illegible] فرصتی با او [illegible]

که در بند [illegible] کلیدش

نشانه گاه [illegible] بازی گشت

نمانه [illegible] بر نکوان شاه

شهنشه گفت کای [illegible]

جمال [illegible] دولت را نظرگاه

[illegible]

[illegible]

می ایم ونشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم وشادی پیشه گیریم

اگر شادیم وگر غمگین درین دیر / نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر

چو می باید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به وشادی ز تیمار

نهاد انگشت بر چشم آن پری وش / زمین را بوسه داد و کرد خوش خوش

ملک بر وعدهٔ ماه شب افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز

چوگان باختن خسرو با شیرین

چو پیر سبزپوش آسمانی / ز سبزه بر کشید شاخ جوانی

جوانانرا و پیرانرا دگربار / بسر سبزی در آرد شاخ گلزار

گل از گل تخت کاووسی برآرد / بنفشه پر طاووسی برآرد

بسا مرغا که عشق آوازه کرد / بسا عاشق کهن کان تازه کرد

چو خرم شد بشیرین جان خسرو / جهان بر کرد عهد خرمی نو

گل از شادی علم بر باغ میزد / سیاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده شاد کانرا / صلا در داده کار افتادگانرا

عروسان ریاحین روی در روی / شکرخان شکوفه شانه در موی

غزال شیرمست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر ببازی

شمال انگیخته هر جا ترذوشی / زده بر کار و جشنی پیل کوشی

هوا بر سبزه گوهرها گسسته / ز دور ابر مروارید بسته

سهی سرو از چمن قامت کشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده

زمین نطع شقایق پوش گشته / شقایق مهد زنگی پوش گشته

تذروان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان پر فشانده

ز شاخ گل شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری

نوای بلبل و آواز دراج / شکیب عاشقانرا داده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا بی عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز / به نزهتگاه شادی دلفروز

گهی خوردند می در مرغزاری / گهی چیدند گل در کوهساری

ازان به داستانی زد فلک ناز — که مارا بود یک چشم از جهان باز
بما چشمی دگر داد آشنایی — دو بهتر بیند از یک روشنایی
همیلا گفت کابی بود روشن — روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری برآمد تشنه از راه — بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی — ز غارتگاه بیاغان نهانی
درآمد دولت شاهی بتاراج — نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن بر گفت یکروز — جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند گردش — بیاقوتی دگر خورسند گردش
پریزاد پری رخ گفت ماهی — بنزهت بود در نخجیرگاهی
برآمد آفتابی زآسمان پیش — کشید آن ماه را در چنبر خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش — که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سرو آزاد — که خوش باشد بیک جا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند — که زهره بود تنها نیز یک چند
سعادت برگشاد اقبال را دست — قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشابور — سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام — شهنشه روغن او شد بفرجام

دگر ره طبع شیرین گرم تر شد / دلش در کار خسرو نرم تر شد

قدح بر باده کرد و طبع بر جوش / بخسرو گفت کین را نوش کن نوش

ملک مردم بنو چون گل شکفته / ازان لعل نسفته لعل سفته

بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند از ساحل صحرا سوی شهر

بدستان آن بتان مجلس فروز / سپهر انگشتری می باخت هر روز

گهی گفتی قدح شب رخت بندد / تو بگری تلخ تا شیرین بخندد

گهی گفتی سحر مینای دندان / مخند آفاق را بر من مخندان

نبود انگشتری چون صبح برخواست / که بر بانگ خروس انگشتری جست

جهان خوردند یک جو غم نخوردند / ز شادی کاه برگی کم نکردند

چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون سینه تنگ

دگر ره شیشهٔ می بر گرفتند / چو شیشه بادها بر کف گرفتند

بدان شادی دلان از ترک و تازی / فلک را پیشه گشته شاهبازی

بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت جان شب را تازه کردند

همان افسانهٔ دوشینه گفتند / همان لعل پر اندیشه سفتند

دل خسرو ز عشق یار پر جوش / پیاپی بوسه لب میکرد می نوش

می رنگین ز خط و پسته یار / لب شیرین ز بی خوابی بتیمار

بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند / همی از راه اشارت [illegible]

حدیث خویشتن را [illegible] / همه شب با لب ساقی [illegible]

[illegible] صبوحی خورمی را بی گرفت / که شیرین را چگونه مست یابم

[illegible]

کی نازنین

جهان اینست و این خود در جهان نیست
وگر هست این عجب جز دیگر جهان نیست

نشستن خسرو و شیرین با یکدیگر بصحبت

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده بخت یاری
نشاط شب ز روشن شمع ماه شب افروز
فلک پرده دار شمع ماه راز می گرفت
تماشا با شب بیک بار می گرفت
صبا از نفس پرند روشن تیغ زر خورشید
دران مهتاب روان در پیش پری پیکر
نشسته باده روان و نوشین ساقی
صفیر مرغ و نوشانوش و فراقی
ز دلها برده اندوه و ز سر کران کی
نسیمی سوی گل روی وران
ز نم لعل گرفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته
یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند گشت از جام نوشین
گران شد ز سر می از خواب دو شیرین
چو یاران از نشستن دست شستند
بر رفتن با فلک هم دست گشتند

گهی راندند سوی شهر مندور	تهی کردند دشت از آهوی و گور
بدین انواع عمها تا سپر کردند	گهی عشرت گهی نخچیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست	بشهرآرای انجم کله بربست
عروس شاه نیز از جمله برخاست	بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شدند یار	همه مجلس عروس و شاه برکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود	کبوتر بچه و شاهی یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند	پیاپی خورمی را پی گرفتند
دمی بی رود و رامشگر نبودند	زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی	ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردند	می سرخ از کف دلدار خوردند
چه خوش باشد که می در جام ریزی	شکر در دامن بادام ریزی
حمایل دستها در گردن یار	درخت نارون پیچیده در نار
بدستی دامن جانان گرفته	بدیگر دست نبض جان گرفته
گهی جستن بغمزه چاره سازی	گهی گردن ببوسه دست بازی
که آوردن بهاری را در آغوش	گهی بستن بنفشه در بناگوش
گهی در گوش حال آن راز گفتند	گهی غمهای دل بر دار گفتند

شه از رای شکیبائی گذر کرد
نگار آرزو را تنگ در بر
خمار ازو پریشان افتاده در تاب
فراغ از مطربان پیچیده در خواب
نماند مجلس بجز دو اغیار
تمامی گلی پیم نخست جان
همی زان که گرسر در دام
ست او ددور است ابخوز ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت
بمن بوسه که مرغ آمد بدامت

مرا انجز عمر پیشین رفت گو رو
کنون روز از نو است و روزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن ز هر سو چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی توپیروز را باش

اگر خود بولی از سنگ کبود است
ندارد سود جون زان سوی رو دست

سگ و قصاب را از پهلوی میش
جگر باشد ولی از پهلوی خویش

بسان میوه دار و تا برومند
امید ما و تقصیر تو تا جند

بسا ابرا که بندد کلّه مشک
بعشوه باغ دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین کز آب ناکی
دهان تشنگان را کرد خاکی

جه باید بهر سر در جامی نهادن
ز شیرینی برون نامی نهادن

بتر کس لؤلؤ تر جون توان گفت
که لؤلؤ را بتری خوش توان سفت

کبوتر بچه جون آید بپرواز
ز جنگ شه برد در جنگل باز

بسر پنجه مشو جون شیر سرمست
که مارا پنجهٔ شیر افکنی هست

گوزن کوه اگر گردن درازست
کمند چاره را بازو درازست

گر آهوی بیابان گرم خیزست
سگان شاه را تک تیز تیزست

مزن جندین گره بازلف و خالت
زکاتی ده قضا گردان مالت

جوانی جون طمع زد باز داوش
شکرپاسخ بلطف آواز داوش

که فرخ باید از جون عیب بری
کله داری کنم یا تاجداری

که خود را جنان جابک ببینم
که با جابک سواران بر نشینم

کنم جندان شکار اندر سواری
که آرم پای در شیر شکاری

اگر یاری کنم مقصودم اینست

[illegible]

سنان غمزه کامد نوبت جنگ	بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
نمک در خنده کین لب را مکن ریش	بهر لفظی دو صد در در صدف پیش
قصب بر رخ که گر بوشم نهانست	بنا گوشم نخورده در میان است
بچشمی ناز بی اندازه میکرد	بدیگر چشم عذری تازه میکرد
جو شه بیچید گیسو مجلس آراست	جو رخ کردند کردن عذر آن خواست
جو خسرو را نخواهش گرم دل یافت	مروت سابدان یاری خجل یافت
بنود اندر هزیمت شاه را شت	بگو گرد سپید آتش همی گشت
غلط گفتم نمودش تخته عاج	که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگران بودش در ان کوی	که پشتم تیز محراب است جون روی
دگر وجهی که جون وجهی شد از دست	ازین روشن ترم وجهی دگر هست
جه خوش باغیست باغ زندگانی	گر ایمن باشد از باد خزانی
جه خورم کاخ شد کاخ زمانه	گرش باشد اساس جاودانه
بچشم طیرگی گفتند که بر خیز	بدیگر چشم دلدادن که بگریز
دو صد جان ارزد آن ساعت که ارجان	نخواهم گوید و خواهد بصد جان
جو خسرو دید کان ماه نیازی	نخواهد کردن او را چاره سازی

بسی فال از بی آن فال شد را
جو نیکو فال از دو صاحب معانی
بباید فال جون باشی بد اندیش

که جون ۱۶۶ گشته باشی
که خون عاشقان م گریزم د
نخوام بوسم
ز بی یک بوسه تا ده در ستانی

چو با زرکان صد خروار قندی
چه باشد گر بقندی در نبندی

چو بگشایی کشاید بند بر تو
فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا آب چشمه پیش ریزد
ز چشمه بت کا خیزد پیش خیزد

در آغوشت کشم چون ماه در میغ
مرا جانی تو با جان زنم تیغ

سر زلف تو هندوی ناپاک
برو زناپاک رختم را برد پاک

اگر خود دردها صد زهره باشد
چو با نگشن بزی بد زهره باشد

کمند زلف خود در گردنم بند
بصید لاغر امشب باش خورسند

بیا تا از در دولت در آییم
چو دولت خوش برآمد خوش برآییم

شب وصلت لب پرخنده داریم
چراغ آشنایی زنده داریم

یکی امشب تازه داریم این بتی را
که بر فردا ولایت نیست کس را

بنقد امشب چو با هم سازگاریم
نظر بر بسته فردا چه داریم

بجان آمد دلم درمان من ساز
کنار خود حصار جان من ساز

حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو میده پند را تا من فروشم

ز جان شیرین تری ای چشمه نوش
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چو شکر گر لبت بوسم و گر پای
همه شیرین تر آمد جایت از جای

همه تن در تو شیرینی نهفتند
بکم کاری ترا شیرین نگفتند

ازان شیرین بود در عکس بناشی
نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

بیا گر گفت اگر زینسان روا داری
نشیمان شو بگی زینسان رخ خواری

مجوی ای که ابر ما برین بریز
نگاه آن کام گر من بر نخیزد

گر این مقصود بی مقصود کردم
تو آتش گشته من عود گردم

مرا بی عشق تو خود دل همه جان بود
چو عشق آمد فسرده چون توان بود

گر از بازار طبع اندازه گیرم
بنوم دم نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد با خود باخت نتوان
همه با خود شد لی در ساخت نتوان

جهان بی همدمی پیدا نکاهیست
دگر یک دم ز پیشان دکامیست

جهانی را بهر کاری کردن
دگر نیمه بخود آرام کردن

چه باید طبع را بدنام کردن
دو نیکو نام را بدنام داریم

همان بهتر که از خود شرم داریم
ز خدا آزرم داریم

بدین پیشه شد بر مرد دی نمایی
که نامی بتواند کرد روزی

زن افکندن نباشد مرد را بید
خود افکن باش تا عالم بگیرد

سنی کاافکند خود افکند بایست
جو با افکن شیر پی بود در بند

نمکوب میان چه باید درمیان داد
زلال آب جند آبی بود دل بند

خنیدان عشا بد اشعوب ابسی

عتابی کر بود ما را این بس
بیا بنجی دریانه موی بخوش بکفت
جو کتبی ز قصهای بی خوش دلبر
نیرزد ... جون جانم بکل
جو بر دانی نکاه خوش بانا ... بیر
همان سودا کند و منش را
همان انتش ... و منش
جو ابی کر ... بود و ... بر
کنکردار بر ... نز ... جان
کفت آن نار ... بند ... بنجی

جو از سر بر گذشت آن روز بانی
اگر خود باشد آب زندگانی

گر این دل جون تو جانان نخواهد
دلی باشد که او را جان نخواهد

ولی تب کرده را حلوا چشیدن
نیرزد با بلا صفرا کشیدن

ملک جون دید کو در کار خام است
زبانش توسن و طبع رام است

بلابه کفت کای ماه جهان تاب
عتاب دوستان نازست بر تاب

صواب آید روا داری ببندی
که وقت دستگیری پای بندی

جو می بینم که آن زلف مراد است
تو در دست آمدی من قسم از دست

نکویم در وفا سوکند بشکن
خمارم را ببوسی جند بشکن

زباغ وصل بر کل کن کنارم
جو میدانی که در عشق تو زارم

مکر زان کل کلاب آلود کردم
ببوسی از لبت خشنود کردم

تو بی سر مست و من لعبت در دست
اگر خوشدل نشینم جای آنست

جو با تو می خورم جون خوش نباشم
ترا بینم جرا دلکش نباشم

گر از درد سر من می شکوفد
من از بس دور می مانم ز درد

اگر روی تو دلکش نباشد
دلم باشد ولیکن خوش نباشد

و گر دینم شود بر تو بدل گیر
بود در دین چنین لیکن به تقصیر

قضای شیر کشت از بهلوی کور

ملک را کرم دید ازین قراری
ملکی کفتا بدین سان کرم کاری
جرا خویشتن را کرم کردن
مرا در روی خود بی شرم کردن
جو باشد کفت و کوی خواجه بسیار
بکستاخی بدید آید پرستار
سوی بادشاهی تا بود تنک
شواری مرا دارد فراخ تنک
بکفتن با پرستاران جه کویی
... باید ... نجوبی
... جون در دولت ...
... جون بر ...

نخست اقبال وانگه کام جستن
نشاید گنج بی آرام جستن

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور
نخست انگور وانگه آب انگور

چو روز پادشاهی را سر آید
مرادت خود بزور از در درآید

تو دولت جو که من خود هستم اینک
بدست آر آن که من در دستم اینک

من و دولت بهم خواهیم بودن
نخواهم نقش بیدولت نمودن

ز دولت دوستی جان بر تو ریزم
نیم دشمن که از دولت گریزم

بصبری می توان کامی خریدن
بآرامی دلارامی گزیدن

بگرمی کار عاقل به نگردد
بتک دانی که بز فربه نگردد

گرت با من خوش آید آشنایی
بمن ترسم که از شاهی برآیی

وگر خواهی شهی باز پیوست
دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو رسمی قدیم است
بدست دشمنان عیبی عظیم است

همه چیزی ز روی کدخدایی
سکون برتابد الا پادشاهی

جهان آنکس برد کو بشتابد
جهانداری توقف برنتابد

اگر در پادشاهی بنگری تیز
سبق بر دست بر عزم سبکخیز

ولایت را ز فتنه پای بگشای
یکی را دست برد خویش بنمای

بران هندو که رختت را گرفتست
بترکی تاج و تختت را گرفتست

گر بند و جهان در جنگ با تو
در اندازد بدشمن تنگ با تو

ز شمشیر جهان ستان گرفتی
ز تو این تیغ تیما برگرفتی

کی با تیغ باید کاه با جام
که دست خسروان در جستن کام

[illegible]
به تیغ ار ذره کین پیش گیر جستی

ملک الکم کردوان آتش [illegible]
جهان [illegible] بر پشت [illegible]

[illegible]

کهش جون کل نهادن روی بر روی | کهش بستن جو سنبل موی بر موی

کهی مسی شکستن در خمارش | کهی پنهان کشیدن در کنارش

کهی خوردن می جون خون بد خواه | کهی تکیه زدن بر مسند شاه

سخن هایی که کفتم یا شنیدم | خیالی بود یا خوابی که دیدم

زخندان دلبر ان نازنینم | نمی بینم یکی را هم نشینم

مرا کویند خندان شو جو خورشید | که انده بر نتابد جام جمشید

دهان بر خنده خوش جون توان زد | درو یا خنده کنجد یا دم سرد

اکر خوانم کرا خوانم بفریاد | بهاری بود کر من بر دو شان باد

خیال اربا جوان مردی همه روز | بعشوه می فزاید بر دلم سوز

زبی خصمی که افزون کشت کنجم | زبی یاری در او رو دست رنجم

من آن مرغم که افتادم بناکام | زنشیمن خانه در ابریشمین دام

جو من سوی کلستان رای دارم | جه سود ار بند زر در پای دارم

نه بند از پای من شاید بریدن | نه با این بند می شاید بریدن

غم یک تن مرا جون ناتوان کرد | غم جندین کس اکنون جون توان خورد

مرا باید که صد غم خوار باشد | جو من صد غم خورم دشوار باشد

زخر بر دارم و بر خود نهم بار | خرانرا خنده می آید ازین کار

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

چنین در دفتر آن آورد سخن سنج / که برد از او شادی در سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند

تن از بی طاقتی برداخته زور / دل از تنگی شده چون دیده کور

هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته چون دیده دامنش را

ز بادام تر آب گل برانگیخت / گلابی بر گل از بادام میریخت

بسان گوسفندی کشته برجای / فرو افتاده و امیزد دست بر پای

چو زلف خویش بی آرام گشته / چو مرغی پای بند دام گشته

شده اندیشهٔ هجران یارش / ز بحر دیده پر گوهر کنارش

گهی از پای می افتاد چون مست / که از بیداد میزد دست بر دست

دلش چون حاقه آتش زنی داشت / بران آتش سپر دود افکنی داشت

مگر دود دلش زان سان که دل بود / که افتد بر سر بوییدها دود

گشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده

ز خواب ایمن سوهای دماغش / ز بی خوابی شده چشم و چراغش

دهان خشک و لب از گفتار بسته / ز دیده بر سر گوهر نشسته

سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاسد نیفه ارزان

چراغی کز جهانش برگزیدی — تبه دادند و بادش در دمیدی
باب زندگانی دست کردی — نهان شد لاجرم کز وی نخوردی
ازان آتش نباشد دودت اکنون — پشیمانی ندارد سودت اکنون
کهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی
کهی دیو هوس می بردش از راه — که می بایست رفتن در پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد — هم آخر از میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخواست — ز بس خاری شدش بر خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد — که کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بران کار — نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند — نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل — که آب تیز رو زود افکند بل
چو کوی افتان و خیزان به بود کار — که هر کس کو فتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد — نه کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرا دست — که هر کو زود خور شد زود شد مست
نشاید راه سر و کو تیز راند — که هر کو تیز راند زود ماند
خری کو شصت من بر گیرد آسان — ز شصت و پنج من بنود هراسان

[illegible]

بکار آورد با او نکته چند — دلش را در صبوری بند کرد او
شکیبا شد درین غم روزکاری — نیامد زین بتر اندر دل قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز — که تا خورسند گردد آن دل افروز

دادن مهین بانو [illegible] خویش را به شیرین

[illegible]

چو روزی چند بروی رنج شد خم — تن از جان سیر شد جان از جهان هم

جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

فرو رفت آفتابش در سیاهی — بنه در خاک برد از تخت شاهی

چنین است آفرینش را ولایت — که باشد هم نهادی را نهایت

نیامد شیشه از سنگ درست — فغان زین چرخ وین نیرنگ سازی

که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست — کهی شیشه کند که شیشه بازی

باول عهد زنبور انگبین کرد — باخر عهد باز از انگبین خورد

بدین قالب که بادش در کلاه است — مشو غره که مشتی خاک راست

ز بادی کان کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سر و نخور

بدین جان کو بنا بر باد دارد — مباش ایمن که بد بنیاد دارد

چه می‌پیچی درین دام گلو پیچ — که چوب پوده پیشی در میان هیچ

چو خرگوشان و روباهان منه گوش — بروبه بازی این خواب خرگوش

رها کن غم که دنیا غم نیرزد — مکش سختی که بختی هم نیرزد

اگر خواهی جهانی پیش کردن — شکم واری نخواهی پیش خوردن

همی تا پای دارد تن درستی — ز بختها نگیرد پای پستی

دهان چندان نماید هوشمندی — که یابد در طبیعت جوشمندی

نشستن شیرین بپادشاهی

گوزنان را که ره بر شیر باشد | گیا در زیر پی شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر تا بدین خونش | که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش | نکر دستا آدمی خوردن فراموش
کذامین ربع را پستی ز پیعی | کران بقعه برون یابد بتقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است | بوقت مرگ خندان چون چراغ است
اگر واعظ بود گوید که چون گاه | بیفکن تا منش بردارم از راه
وگر زاهد بود صد مرده گوشد | که تو بیرون کنی آنرا بپوشد
جهان از نام آنکس تنگ دارد | که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند | که خود روزی رسان روزی رساند
چو ناید در جهان پاینده چیزی | همه ملک جهان نرزد بشیزی
سوالی گر چنین سر بر فسوسند | چو گل کردن زبان را دست بوسند
ره آورد عدم ره توشه خاک | سرشتی صافی آمد گوهری پاک
چنین گفتند دانایان هشیار | که نیک و بد بهم کاید بدادار
بسازن نام کانجام دیابی | بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای در سنگ | فتد کشتی دران گردابه تنگ

اگرچه دولت کیخسروی داشت | چو مه هوشان سر صحراروی داشت
خبر برسید از بسر کاروانی | مگر کارندش از خبر و نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت | رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری | بجای آورد شرط دوستداری
چو آگه گشت شاه مشتری بخت | رسانید از زمین بر آسمان بخت
و لیک از کار مریم تنگدل بود | که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند | که با کس در نسازد رای و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت | نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ز دل گوری بکار دل فرو ماند | دران محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت | همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
دران یک سال کو فرمان دهی کرد | نه مرغی بلک موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی | بود ناموس عدلش سوی تابی
جزان چاره ندید آن سرو چالاک | کزان دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو | به تنهایی خورد تیمار خسرو
بنود از رای دانش پای برجای | که بیدل بود و بیدل مست رای
بمولایی سپرد آن پادشاهی | سرش سیر آمد از صاحب کلاهی

نشستن خسرو با بندگان
و شنیدن [illegible] بهرام

چو شیرین شاه

جو شاهنشاه صبح آمد براورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی نارنج در دست
ترنج مه زلیخا وار بشکست

شد از چشم فلک نیرنگ سازی
کشاد ابرو جهان در دلنوازی

در فیروزه گون کنبد کشادند
بفیروزی جهان را مژده دادند

سرا برده پدره بر کشیده
ساطینی بکردون سر کشیده

بیاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشکه دور

زمانه ایمن از غوغا و فریاد
زمین آسوده از شمشیر و بیداد

بفال فرخ و پیرایهٔ نو
بفیروزی نهاده تخت خسرو

بهر گونه مهیا کرده جایی
برادر را نوزده کشور جدایی

طرف داران که صف در صف کشیدند
بحرمت پشت پای خویش دیدند

کسی کش در دل آمد سر بریدن
ینار ستار نیاست باز دیدن

زبرجد بان کهرهای شب افروز
در کستاخ پیسی بسته بر روز

قبا بسته کمربندان چون پیل
کمربندی زده مقدار ده میل

دران صف کاتش از بیم آب کشتی
سخن کز زر شدی سیماب کشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوان فر و جوان طبع و جوان بخت

دو رویه پیش تخت پادشاهیش
کمربسته غلامان سرایش

فلک چو چوبک زن چوبین بود
جو چوب دولت ما شد برآورد
مه چوبینه چوبین شد بجا ورد
نه این بهرام اگر بهرام گورست
سرانجام از جهانش بهره گورست
جهان تا در جهان آرایش میکرد
تمنای جهانداریش میکرد

بسا گرگ جوان و روبه پیر | با فسون بسته شد در دام نخجیر

گروهی کز پلنگ و شیر بستند | بشهر شیر کش چون سگ بر بستند

ازان بر گرگ و روبه راست شاهی | که روبه گرگ بیند دام ماهی

بسا شه کز فریب یاوه گویان | خصومت را شود پیوسته جویان

سرانجام از شتاب خام تدبیر | بجای پرنیان بر دل نهد تیر

مبادا کس بزور خویش مغرور | که مغروری کلاه از سر کند دور

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد | بسی باشد که از روغن بمیرد

خورشها را نمک و تازه دارد | نمک باید که نیز اندازه دارد

مخور چندان که خورما خوار گردد | کز آتش دهن مردار گردد

خان خور گر ضرورتهای حالت | حرام دیگران باشد حلالت

مقیمی را که این دروازه باید | غم و شادیش را اندازه باید

مجو بالاتر از دوران خود جای | مکش پیش از گلیم خویشتن پای

بقدر شغل خود باید زدن لاف | که زردوزی نداند بوریاباف

چه نیکو داستان زد آن هنرمند | هلیله هم هلیله قند هم قند

چو دریا بر مزن موجی که داری | مپر بالاتر از اوجی که داری

بسیم دیگران زرین مکن کاخ | کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ

نشاید دید خصم خویش را خورد
که نرد از خام دستان کم توان برد

مشو غره بدان خرگوش زرفام
که بر خسبد نگار درم در پسام

که چون شیران بر آن خنجر ستیزند
بدو خون دو صد روبه بریزند

در آب تیز رو منگر بخواری
که تند آید که زنهار خواری

بگستاخی مبین در خنده شیر
که آن دندان نماید بلک شمشیر

هر آنکس کو زند لاف از دلیری
ز جنگ شیر باید نام شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
ز کین خسروان شد خسروش نام

ستیزه با بزرگان کم توان برد
که از هم دستی خوردان شود خورد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
کز آب خورد ماهی خورد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری درین باب
بزرگان ریختند از دیدها آب

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا شد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند
غنا بارا بلند آوازه کردند

به بخشیدن در آمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
غم دیدار شیرین بردش از دست

طلب فرمود کردن باربد را
ورو درمان طلب شد کار خود را

چو لحن طاق دیبی ساز کردی
بهشت از طاقت دریا ز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ از ناقوس آواز

چو قند از حقه کالوسی دادی
شکر کالای او را بوسه دادی

چو لحن از ماه بر کوهان کشیدی
زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو بر گفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو زد زآرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز
شدی تا نیمه روز

چو زخمه راندی از کین سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهایی بدین سان رامش انگیز
همی زد باربد در پرده تیز

به هر پرده که او بر زد نوایی
ملک دادش پر از گوهر قبایی

چنان بد رسم آن بدر منور
که بر هر زه بدادی بدره زر

زهی لطفی که با تنگ دستی
زهی کفی زهی زرین پرستی

درین دوران گره زین بیش بند و
زهی همت بلند و باز بند و

چو عاجز گشت ... کردن فراز
... سنگ ... آواز

چو رنگ سبزه در سبزه کشیدی
ز باغ سبز سبزه بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل گنج از روم و از رنگ

چو بر در پستان سروستان گذشتی
صبا سالی به سروستان نگشتی

وگر سروسهی را ساز دادی
سهی سروش بخون خط باز دادی

چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه

چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار باده دوشین شکستی

چو در پرده کشیدی ناز نوروز
بنوروزی نشستی دولت آن روز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو نو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مروای نیک افروختی بال
همه نیکی بدی مروای آن فال

سر ان شب کو گرفتی راه شبدیز
شدندی جمله آفاق شب خیز

چو در پستان در شب فرخ کشیدی
ازان فرخنده تر شب کس ندیدی

چو از تن برده فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی غنچه کبک دری تیز
ببردی غنچه کبکان دلاویز

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی

چو کردی کین ایرج را آغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز

طناب زهره واز کردن بلند آواز
... سندی طبع را از دریا بپرداز

بگو ... چو من قطره از دریا بپرداز
تو چون من ... گنج ... بخشیدم شبابی

... گنج ... بنخشیدم ... کردم
و از آن ... بخش ... کردم

... من ... داد و ... جهان را
از آن بیش ... کردم جهان را

ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر ده زرین بسی ... کملدار شرانه

به تو زر ده ... بیان را طرازی
سخن ... دوران کردن فراز

شفاعت کردن خسرو و ...
... از بهر شیرین

برآوردی مرا از شهریاری | همی خواهی که از جانم برآری
گشادی چون گشتم گوهر نژادم | نخوانده چون روم کاخر نه بادم
چو فرمایی دلی با این خرابی | کنم با اژدهایی هم نقابی
چو ز آب حوض تر گشتست زینم | خطا باشد که در دریا نشینم
چو آن درگاه را در خور نیفتم | بزور آن به که از در در نیفتم
ترا چربی مرا شیرینی هست | که از چربی بشیرینی توان رست
خر از دکان بالان‌گر بزد دد | چو بیند جو فروش از جا بجنبد
به پیش تا چند بار این جا فتادم | بغم خواری و خواری دل نهادم
بیفتاد آن رفیق بی‌وفا را | که بربستد سلامی خشک ما را
یکی گز مقنعه تا چند کوشم | لباس مردی تا چند پوشم
روا نبود که چون من زن شماری | کله‌داری کنم یا تاجداری
بسی کردم شکر فیها که شاید | که گویم ور توام شرمی نیاید
چه کردان پیو فاخو نخواره من | چو آتش پاره در باره من
من اینک زنده او با یار دیگر | ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من رویست از سنگ | درو بیند فرو ریزد ازین ننگ
گرفتم سنگ صفت گردیدم آخر | بشیر سنگ پنهور دیدم آخر

سزد گر با من او همدم نباشد / ز کس بختم بلند زو هم نباشد

مرا بگذار تا گریم بدین روز / تو مادر مرده را شیوه میاموز

مرا گر یاد او پیوسته شادم / که او در سالها نارد بیادم

دلم می جست و می ترسم گر ایام / بلائی دید خواهم کام و ناکام

بلی هست آزموده در نشانها / که هر کش دل جهد پیچد زیانها

کنونم می جهد چشم گهربار / چه خواهم دید پیش الله دگربار

مرا زین قصر بیرون گر بهشت است / بباید رفت اگر چه سرنوشت است

گر آید دختر قیصر نه شابور / ازین قصرش برسوای کنم دور

بدستان می فریبندم نه مستم / بیارند از ره دستان بدستم

اگر هوشش مرا در دل ندانند / من آن دانم که دانایان ندانند

سرانجامه بود پیرکش نه انجا / که نعل اینجاست در آتش نه انجا

اگر خسرو نه کی خسرو بود شاه / بباید کردنش سرپنجه با ماه

اگر با جوشش گیرم بر ستیزد / چنان جوشم که از جوشم بریزد

بر آن گفته که با مهر ستیزد / چنان افتد که هرگز بر نخیزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را برقص آرد بتکبیر

فرستم زلف را تا یک فن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد

رسنی در گردن آتش چه پیچم / کمند دل در آن پیچم که پیچم

زمانه بر چنین بازی دلیرست / کرا آن تا مهربان از غم بسیرست

قضای بد نگر کامد بپیشم / نمک در چشمکی و خار در ریش

بگل چیدن بدم در خار ماندم / بکاری می شدم در کار ماندم

یکی را گفتم این جان و جهانست / جهان بستد کنون در بند جانست

ترا زویی دو سر دارد نه یکسر

بیا خود کسی [illegible]

نیابی

شکیبایی کنم چندانکه یک روز | در آید از در مهر آن دلفروز
زمینم من بقدر او آسمان وار | زمین را کی بود با آسمان کار
کند همچنین با هم جنس پرواز | کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن | نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم | بسی بارنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار | تهی دست ایمنست از دزد و طرار
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید | نه هر بازی تواند کردنم صید
بنادانی در افتادم درین دام | بدانایی برون آیم سرانجام
گر آید خسرو از بتخانه چین | ز شور پستان نیابد شهد شیرین
اگر شد یز تو پس را تکیست | ز تیری نیز در گلگون رگیست
اگر مریم درخت قند کشتست | رطبهای مرا مریم نرشتست
گر او را دعوی صاحب کلاهیست | مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش | که جان شیرین کند مرهم خورد نوش
یکی در جست و دریا در کمین یافت | یکی بس که طلب کرد انگبین یافت
چو بیند کرده رانی دست تقدیر | جگر در پهلوی او برد چه تدبیر
مزاجی کردم و او خواست پندار | دروغی گفتم و او راست پندار

وگر گوید بگیرم زلف و خالش
بگو تا همچو کی ها خالشی

وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر چون شود شاه

وگر گوید برآیم زان زنخ گوی
بگو چوگان خوری از زلف بر روی

وگر گوید بخایم لعل خندان
بگو از دور می خور آب دندان

گر از فرمان من سر بر گراید
بگو فرمان فراقت راست شاید

[illegible]

دل من در حق من رای بد زد
بدست خود تبر بر پای خود زد

دلم ظالم شد و یارم ستمکار
ازین دل بی دلم وز یار بی یار

دلی دارم کز و حاصل ندارم
مرا آن به که من خود دل ندارم

شدم دلشاد روزی با دلفروز
از آن روز اوفتادم من بدین روز

غم روزی خورد هر کس به تقدیر
چو من غم روزی افتادم چه تدبیر

نهان تا کی کنم سوزی به سوزی
بسر تا کی برم روزی بروزی

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام
بترک لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز گنج و گوهر خویش
نه آخر هستم آزاد سر خویش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

وزان پس مهر لولو بر شکر زد
بگلاب و طبرزد بانگ برزد

که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو کین عشوه ناید در شمارم

وگر گوید بدان صحبم نیاز است
بگو بیدار پس کین شب دراز است

وگر گوید شیرین کی رسم باز
بگو با روزه مریم همی ساز

وگر گوید بدان حلوا کشم دست
بگو رغبت بحلوا کی کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو کین آرزو بادت فراموش

وگر گوید کنم زان لب شکر ریز
بگو دور از لبت دندان مکن تیز

[illegible]

کنون

کنون بر من خطا کردی ظنم را / که در دل جای دادی دشمنم را

جو بخت خفته را یاری نشاید / جو دوران سیاز کار یزانشالکی

بدین خواری مجویم گر عزیزم / خطا آزادیم ده گر کنیزم

جنین در پایه زیرم مکن جای / وگرنه بر دربالا نشم بای

زگیسو مشک بر آتش فشانم / ترا جون عود بر آتش نشانم

بغلغل دانهای اشک جوشان / دوانم بر در خویشت خروشان

زتاب زلف خویش آرم بتاب بیت / فرو بندم بتیر غمزه خواب بیت

نداری جز مراد خویشتن کار / نباید بود از نیسان خویشتن دار

جو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگری کی پیش داری

بخار تلخ شیرین بود گستاخ / جو شیرین شد رطب خارست بر شاخ

بباغ افکندم و پالود خویم / جو بو بگرفت باغ از در برویم

بگشتم زاتشت گرم ای دل افروز / بدود ت کور می گردم شب و روز

جفا زین بیش کاندامم شکستی / جو ناموری شدی نامم شکستی

عمل داران که خود را ساز بینند / بمعزولان ازین به باز بینند

بمعزولی بجشم برنشستی / جو عامل گشتی از من جشم بستی

مرا تا خار در ره می شکستی / کمان در کار ده ده می شکستی

قصه فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین

پری پیکر نگار پرنیان پوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

دران وادی که جایی بود دلگیر
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر

نگار نازکی بت روی چینی
[illegible] تا نوی چینی

که پیشش صد گونه حلوا پیش بودی
غذاش از مادیان پیش بودی

ازو تا چارپایان دورتر بود
زشیر آوردن او را دردسر بود

که بیم امان آن وادی نخجیر [illegible]
همه [illegible]

زچوب رنج کن چوپان خبر داشت
[illegible]

درین دریا که آتش هست کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
مرا چون بد نباشد حال بی تو / که بودم با تو پار امسال بی تو
باب دیده کشتی چند رانم / وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی تو نا تمام است / چنین کار از تمناهای خام است
وگرنه بر در دوزخ نهانی / چرا می جویم آب زندگانی
نه بینی مرگ که میرد تا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد
خرد خود را بدانش رهنمونست / حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگانراست / چو شد برساخته دیوانگانراست
بعشق اندر صبوری خام کار است / بنای عاشقی بر بیقرار است
صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کو صبور است
بدینسان گرچه شیرین ست رنجور / زخسرو باد دایم چشم بد دور
چو بر شابور خواند این داستان را / سبک بوسید شابور آستان را
که از تدبیر ما رای تو پیش است / همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی / سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

چو آگاه گشت [illegible] جایی [illegible] داشت
دل شیرین [illegible] حساب [illegible]
[illegible] پس از دوران [illegible] از جایی [illegible]
[illegible] آوردن او را [illegible]
[illegible] ازان او را [illegible]
[illegible] زلف سیاه او [illegible]
[illegible] چنین حلقه در گوش
[illegible] که بود آن دل [illegible]
دران صورت که بود آن دل [illegible]
چو ماهی حلقه می پیچید [illegible]
نشسته پیش او [illegible]
[illegible] قصه [illegible]
ازان [illegible]
دل [illegible]
[illegible] پیش او [illegible] لاله
[illegible]

نگارش برد چون هندو پری را | ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسی عبرت نمایی | مجسطی دانی اقلیدس‌گشایی
که ما هر دو بچین همزاد بودیم | دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیشه برداشت | قلم بر من فکند او تیشه برداشت
به تیشه چون سر صنعت بخارد | زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را نقش بندد | با آهن نقش چین بر سنگ بندد
به تیشه دست بوسندش همه روم | به تیشه سنگ خارا را کند موم
باستادی چنین کارت برآید | بدین چشمه گل از خارت برآید
توان هر صنعتی کردن بترتیب | ز روی هندسه نز روی ترکیب
بود هر کار بی استاد دشوار | نخست استاد باید آنگهی کار
بود مرد از حساب انگشتری‌گر | ولی از موم و گل تر آهن و زر
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم | بدست آوردنش بر دست گیرم
چو شاپور این حکایت را بسر برد | غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینهٔ خورشید بربست | شب صد چشم هر صد چشم بربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را | بدست آورد فرهاد گزین را

سخنهای ... استاد دانا باهم ... پیش
همی خواند استاد شیرین به پیش ... بنیاد
شبانروز دوان شیرین بر و سنگ ... روی
در ... پیکر ... سنگ را ... بلندی
سر ... از خلایق ... بطرز ...
چو ... میل ... چکش ...
چه میدانست ... کرد ...
چو بود ... از بود ...
بهشت ... جوهر ...
دو ... نیوشید ...
رقیبان ... جایگاهی ... خشند
بواجب جایگاهی داد ... استاده
جنان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون
چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان ناگه شبی خون بازی کرد
پس آن پرده لعبت بازی کرد
برآمد شکرخنده‌های شیرین بساز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت
... شکر ... یاقوت ...
وز آن یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهای که ... شکر ... بیدار
رطبهای شمال ... خار ... بیدار
بنوشش باران خرمای ... ریشم
شکر خواند انگبین را حاشیه نام
بنی کردی ... شکر اقتاد
... بهارستان بر اقتاد

شنیدم نام او شیرین ازان بود | که در گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرینی جو گفتی هر جه خواهی | بر او ار بشنیدی مرغ و ماهی

طبرزدها جواب نوش میکرد | شکر را حلقها در گوش میکرد

دران مجلس که او لب بر گشادی | نبودی کس که حالی جان ندادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی | گر افلاطون بدی بیهوش رفتی

جو شد فرهاد را آن بانگ در گوش | ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

بر آورد از جگر آهی شغب ناک | جو مصروعی ز بای افتاد در خاک

بروی خاک می غلطید بسیار | وزان بس سر کوفتن بیجید جون مار

جو شیرین دید کان آرام رفته | دلی دارد جو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش | بدان دانه بدام آورد بازش

بس آنگه گفت که داننده استاد | جنان خواهم که گردانی مرا شاد

بجابک دستی و استادکاری | کنی در کار این قصر استواری

گله دورست و ما محتاج شیریم | طلسمی کن که شیر آسان بگیریم

جنان کز کوسفندان شام و شبگیر | بجوض آید بپای خویشتن شیر

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین | بشد هوشش از دل فرهاد مسکین

که جویانام آنجا شیر دوشند | پرستاران ما اینجا شیر نوشند

خورش جز شیر از جهان خوردی نبودش
بدو زان حوضها وردی نبودش
شبش زان حوض با پیچ بهشت سرشت
همه شب گرد بادی حوض می‌گشت
در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

شنیدن خسرو عاشقی فرهاد بر شیرین

یکی محرم زند و یکان در گاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان است
که در عالم حدیثش داستان است
دماغش را از آن سودا گرفتست
ز سودا راه صحرا برگرفتست
گذر زان سودای جمال آن دلافروز
برهنه باد پیکر گرد و هر روز
دلم گوید نه بیم این دردمندست
بدین آوازه آوازش بلندست
مراسی نوجوان دارد نه از پیر
نه از شمشیر ترسد نه از تیر
دلش زان ماه پی پیوند پیر
بر آوازش از خورسند بینم
کدام غنچه بر قصش سلامی
شود راضی چو بیند شد پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را
هوسکی در دل فرزند دلستان را
دو تن میدان بهم باهم گرایند
و بلبل بر گلی خوش سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار
همای نقد پیشش آید بیدار

نشاطی کز غم یارش جدا کرد	بصد دستان نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز می‌شد	دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست	سهیل خویش را در دیده می‌جست
نخستار چند خوابش می‌بایست	که بر دو پستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش	که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بد نقش او شوریده پیوست	که نقش دیگری بر خویشتن بست
زنی می‌خواست تا دوری گزیند	مگر با دوست در یکجا نشیند
بنو داکه که مرغش در قفص نیست	بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
چنین با اختیار یار در ساخت	که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور اگر در نار دیدی	نشان وصل و هجر یار دیدی
کسی در عشق فال بد نگیرد	دگر گیرد برای خود نگیرد
ز هر نقشی که او را آمدی پیش	به نیک اختر زدی فال بد خویش
هر آن فالی که آید زشت یا خوب	کند بر نام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن نور	بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی	غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر	از آن حوضه بخوردی شربتی شیر

دل خسرو بنوعی شادمان شد | که با وی دولتی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بر یار | که صاحب غیرتش آورد در کار
جو بر تن خیره گردد دردمندی | بزیر آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار | که تیمار ست گویی رای بیمار
سخن در تن درستی تن درستست | که در سستی همه تدبیر سستست
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست | به بیماری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند | نشست و زد درین معنی جهی چند
که با این مرد سودایی چه سازیم | بدین مهره جگونه حقه بازیم
گر کشم نام بد و کارم تباهست | وگر خون ریزمش خود بیگناهست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی | مگر عیبی کنم بی روستایی
کنون بر من کند عیب آن مه نو | که کرد آشفته را یار خسرو
خردمندان جنین دادند پاسخ | که ای دولت بدیدار تو فرخ
بمولای تو صاحب کلاهان | بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت | سعادت کار و دولت کارسازت
که این آشفته را تدبیر سازیم | نه ز آهن کز زر سیمین زنجیر سازیم
نخستین خواند باید با صد امید | زر افشانی بدو کردن جو خورشید

بسا کس کو بزر مغرور گردد | بسا پیکان که از زر کند گردد
بزر شیرین از شیرین برآید | بزر زور و دلستان کردن برآید
مغیلان خود بزر گردد تو ... | که سودا را مسخر زر بود روز

گرش نتوان بزر مشغول کردن | بسنگی پایش مشغول کردن
کرایان روز کاید کار او تنگ | گذارد عمر در بیکار آن سنگ
جو بشنید قول انجمن را | طلب فرمود کردن کوه کن را

بدان تا بنگرد کان مرد فرهاد کیست

وزین دیوانگی منظور او کیست | کجا دید است شیرین را بدین سان
بدو داد است یکباره دل و جان | چگونه یافت او دیدار شیرین
که دل بست او بگفتار شیرین | بیاوردند جویندگان از کار
... جنین اندیشه از کار

بدانستن که از گفتار و کردار | بشیرین میل دارد یا بدینار
اگر زر بایدش بیکار باشد | وگر عاشق بود دشوار باشد
بزرگان جمله پیشش نشستند | یکایک دل درین اندیشه بستند
درین تدبیرها جستند بسیار | که چون پا زند مر یک جاره کار
ملک زان قصه دل پرهوش مانده | حدیثش با نخان در گوش مانده
دگر باره بجست از وی نشانش | بپرسید از بزرگان داستانش
که فرهاد از کجا و کیست این مرد | که با من در جهان نامی برآورد
کجا باشد وی و خیل و سپاهش | کدامین مرز باشد جایگاهش
چنین گفتند خسرو را که فرهاد | ندارد انس با هیچ آدمیزاد
نه در هیچ آبخور اورا اقامت | نه کس داند که جای او کدام است
بسان وحشیان در بیشه گردد | گهی با تیغ و گه با تیشه گردد
بهر وادی چو باران اشک ریزد | چو دیو توسن از مردم گریزد
بوقت جوی شیر و حوض بسته | دمی بودست با شیرین نشسته
چو با او یک نفس همخانه گشتست | از آن روز این چنین دیوانه گشتست
ز تاب عشق شیرین گشته مدهوش | جهان و خویشتن کرده فراموش
همیشه نام شیرین بر زبانش | دهان تلخ و شیرین در دهانش

چنان آشفته شد در کار فرهاد	دلش شد گرم از دیدار فرهاد
بدین خدمت شما را رفت باید	طلب کردن بتدبیری که شاید
همه کاری توان کردن بتدبیر	بشاید ساخت از پولاد زنجیر
خردمندان بپاسخ لب کشادند	زمین در پیش خسرو بوسه دادند
که ما شاه جهانرا بندگانیم	زجان فرمان بر شاه جهانیم
بهر اندیشه در شیار و مستی	کمر بندیم در خسرو پرستی
بگردیم اندرین کوه و بیابان	جو تیر تند و چون شیر شتابان
جو اقبال ملک با ما بود یار	امید است کاسان گردد این کار
اگر در بیشه باشد گر بصحرا	وگر در کوه باشد گر بدریا
بروی خاک چون آتش دوانیم	بر خسروش این جا رسانیم
چنین فرمود خسرو قاصدانرا	که هر جانب که بینید آن جوانرا
رسانیدش ز ما اول سلامی	بگوییدش که شه دادت پیامی
نخستا ایمن کنید از هر شماری	کنید از ما بلطف امیدواری
نشاید هیچ نوع آزردن اورا	باعزازی تمام آوردن اورا
بفرمود آنگهی گر جیب شبدیز	دو تا اسب گران شخص سبک خیز
بیاوردند هر یک تند چون باد	برو بر زین زر از بهر فرهاد

بپرسان گفت مان پیشباز باشید
بکار جست و جو بیدار باشید
چو رفتند از بزم در ره نمایند
کم جایی که او باشد بر آیند
دو اسبه از پی فرهاد رفتند
بصحرا و بشام همچون باد رفتند
نماده پای در ره بیخ بر خویش
گرفتند هر یکی راهی فرا پیش
همی رفتند اندر راه پویان
همه یکدل شده فرهاد جویان
زباغ و زراغ در هامون و کهسار
بجستندش بهر وادی و کهسار
کسی کاندر جهان خانه ندارد
سر خود را بجایی چون در آرد
چو بسیاری بگردیدند هر جای
بکوه و در بیابان بر سر و پای
عجبتر زانکه این کار فرهاد
چو بی گسترده بد زینسان معکوس
چو شد زایات شب در پرده پیس
پدید آمد سپاه قلعه روس
جهانرا دیده زرینت داد
فلک را تاج زربنت نهاد
همی رفتند و با دیده رهبر
و زینسان هر یکی جایی رفت ده
یکی از قاصدان در کوه شد
به پیدا نشد لذت رابیس برون
جوانی دید با فرزند بیس
هزیمتی کاز مزیران رو فزون

ق قم من

نجندانم کسی در خیل پیداست | که گر میرم نهد بالین من راست
منم تنها درین اندوه و جانی | فدا کرده پسری بر آستانی
اگر صد سال در جایی نشینم | کسی چون آه خود بالا نبینم
چه سگ جانم که با این دردناکی | چو سگ داران روم چوبی و خاکی
گیا را در زمین پای و مرا نه | سگان را در جهان جای و مرا نه
بلنگان را بکوهستان بناست | نهنگان را بدریا جایگاهست
منِ بی سنگ بیجان مانده دلتنگ | نه در خاکم باسایش نه در سنگ
مبادا کس بدین پنهان و مانی | بدین تلخی نخواهم زندگانی
چو تو پستی بگویی چیستم من | دهان تست و در ده کیستم من
درین منزل که پای از بویه فرسود | رسیدن دیر می بینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیزگام است | ندانم جای آرامم کدام است
جز از غم نیستم یکلحظه آزاد | نخواهم هیچ کس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند | دران دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع پستی | نخواهد هیچکس با تن درستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد | که در مویی نزاران گرد باشد
منم خاکی چو باد از جای رفته | نشاط از دست و زور از پای رفته

کرنا بی بدست آرم و نقش دیو سرکه باد
بدانش در نسبتم چون نقش دیو
چو نقطه ز پیکار او در ...
شبی در پیش دیوار ایستادی
بصد دیوار بنشستی و ...
ببیدم دل و گردون صورت پرستیدن مرا
ازین صورت حدیثی چند راندی
چو زینسان گونه صورت نشاندی
دل مسکین و زان صورت برشیدی
چو شب نزدیک آن سر شیدی
سیاه روزان ... قامت رو بنیز
دگر روزان قامت را ...
شبی با روز برخورد یار بودی
بروز از شک سنگ سفتن کار بودی
زبس سنگ و زبس کوه کم گریخت
دماغش سنگ با کوه برآمیخت
بکه در عالم از فرهاد در انجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور
زبیم تیشه شنیدی سنگ بیابان
برید نزدی درو گشت خایان
زرنگ آهنین جز آن شه سرزدی
دران پیر گشته سرگردان شدی
مبادا کسی که بر گرد و درون باد
کم بروز ... کاری عجب ساخت
مبارک روزی از خوشی و نگاران
نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن پیرا فشانان اربسر نوردی
چنان کاید بهر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد
بدان تاریخ دل را شاد میکرد

یکی افسانه آینده می خواند
که شادی بیشتر خواهیم ازین ماند

ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بگفتند آنچه واگفتن دراز است

سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
ستون بیستون آمد بدیدار

بخنده گفت با یاران دل افروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ می برد بفولاد

بفرمود اسب را زین برنهادند
صبا را مهد زرین برنهادند

نبود آن روز گلگون در وثاقش
بر اسب دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چه کوهی بهاری
به نیکویی چو یغمای نگاری

روان شد نرگسان پرخواب کرده
خوی صد خرمن گل سیراب کرده

بدان نازک تنی و آب داری
چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام
که برجستی بدی مقدار ده گام

چو آمد با نثار و مشک نسترین
سوی آن کوه سنگین کوه سیمین

خرامان می شد آن بدر منور
پس و پیشش تبان مانند اختر

چو کوی کوه کن را نزد خود خواند
وزانجا کوه کن زین کوه کن راند

تو بی اندام ازان اندام سستی — که گاهی رخنه دارد که درستی
بود آسان فرو افتادن از بام — اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بینی بر بی اندام در خواب — نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دود گوگردان ندیده — که مار ازین ترنج نار پسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی — چو نارنج زلیخا زخم یابی
سحر که مست شو سنگی بر انداز — ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دیر نه در — مگر ایمن شوی زین مار نه سر
نفس که خواجه تاش زندگانست — ز ما بر ورده باد خزانیست
اگر یکدم زنی بی عشق خود بست — که بر ما یک یک دمها شمرده ست
بباید عشق چون فرهاد بودن — پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس پس دسته فولاد تیشه — ز چوب نار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دست گیرش — بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگر تاب — فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و چوب در خاک — چنین گویند خاکی بود نمناک
ازان دسته بر آمد شوشه نار — درختی گشت و نار آورد بسیار
ازان شوشه کنون گر بار یابی — دوای درد هر بیمار یابی

نظامی [illegible] آن نار [illegible] — [illegible] چنین یافت این [illegible]

تعزیت نامه خسرو نزد شیرین بجهت مردن فرهاد

رساننده چنین افکند بنیاد — که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش — که سرو نازنین کم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری — [illegible] ابر بهاری
[illegible] — [illegible]
[illegible] مهتران [illegible] — [illegible]
بنای سرکش داد و عالی برافراخت — ز خاکش گنبدی [illegible] خانه ساخت
وزان گنبد زیارت خانه [illegible] — [illegible]
چو داد از [illegible] که ازو رحمت [illegible] — [illegible]
پشیمان گشت شاه از کرده خویش — وزان آزار کشته [illegible]
در اندیشید و بود اندیشه جای — که باد افراه آن چون دارد او پای
درین غم روز و شب اندیشه میکرد — وزان اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند — [illegible]
که بر کاغذ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نامه شیرین نوشتن
بنام روشنایی [illegible] — که روشن چشم ازو شد آفرینش
پدید آرنده [illegible] و جانی — افرینهای زمینی و آسمانی

فلک را گرد گردان بر سر خاک
زمین را گرد گردشهای افلاک

بس از نام خدا و نام پاکان
برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکر خایان خداوند

شنیدم کز پی یار هوسناک
بماتم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

سمن را از بنفشه طرف بربست
رطبها را بزخم استخوان خست

برند ماه پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

بلاله تختهٔ گل را تراشید
بلؤلؤ گوشهٔ مه را خراشید

دوتا کرد از غمش سرو روا را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

جهانرا سوخت [illegible] یاد کردن
بزاری دوستانرا یاد کردن

همین باشد زیاران شرط یاری
چنین باشد نشان دوستداری

غریبی گشته پیش از زد فغانی
جهان کوتا برو گرید زمانی

بدینسان عاشقی در غم بمیرد
جنان باد اگر و عبرت بگیرد

چه دانم سخت رنجیدی ز مرگش
که مرد و هم نمی گویی بترکش

چرا بایستش اول کشتن از درد
چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

اگر صد سال در خاکش نشینی
ازو خاکی تری کس را نه بینی

نخواهد زیستن کس جاودانی
بنا برمی که دارد زندگانی

رسیدن نامهٔ خسرو بشیرین

چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه ... رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
زجا بر جست مهر نامه برداشت ... وزان یک حرف را نا خوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندوده کرده ... طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهایی درو پیچیده صد مار ... رطبهایی درو پیچیده صد خار
همه متراضهای برنیان پوش ... همه زهرابهای خوشتر از نوش
بسختی و برنج آن رنج و سختی ... عزو خورد ار چه پیدار بختی
دراندیش ای حکیم از کار ایام ... که یاد اشش عمل باشد سرانجام

وفات یافتن مریم و جواب نامهٔ شیرین بخسرو

نماند ضایع از تنکت گردون ... کمر بسته بدین کار ست گردون
چو خسرو بر فسون پس مرگ فرهاد ... بشیرین انجنان تلخی فرستاد
جنان افتاد تقدیر الهی ... که بر مریم سر آمد پادشاهی
جنین کویند شیرین تلخ زهری ... بخوردش داد از انگو خورد زهری
وگر می راست خواهی بگذر از زهر ... بزهر آلود قسمت کردش از دهر
بهشت هندوان جون بر ستیزند ... زشاخ خشک برک تر بریزند
فسون پیسازان که از مه مهره سازند ... بچشم آفتابی مهره بازند
بجای مریم روزه مریم بگهند اشت ... دهر درد بت ارزان شکر که نشد اشت

فرستادن نامهٔ شیرین

خسرو جهت تعزیت

خداوندی که بر ما کارسازست / زما و خدمت ما بی نیازست

به پیکر خالق پیکر نگاران / بحیرت زین شمار اختر شماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه / بر کستان فضلش منزوی راه

دهد بی حق و حرمت خلق را قوت / نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودان کس را در اندوه

چو از شکرش فرامش کار کردیم / بمالد گوشش تا بیدار کردیم

بحکم اوست در قانون بینش / تغیرهای حال آفرینش

کهی راحت کند قسمت کهی رنج / کهی افلاس پیش آرد کهی گنج

نه قسمت که پیش آید نشاطست / نه هر پایه که زیر افتد بساطست

جهانرا نیست کاری جز دو رنگی / کهی رومی نماید کاه زنگی

که از پیدا و این او را دمند داد / که از تیمار آن این را کند شاد

چه خوش گفت فردوسی طوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی

چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / که روزی که دوا باشد کهی درد

خردمند آن بود کو در همه کار / کهی با گل بسازد گاه با خار

جهاندار امین جمشید آفاق / که زد بر فرق مفتون رنگ شلطاق

بهشت از حضرتش میعاد کامیست / زباغ دولتش طوبی گیاهیست

جو کار کالبد گیرد تباهی	نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمهٔ مخروش مخراش	ز فیض دجله کو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر	کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
اگر پیروی شد از بستان عالم	تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد	مبادا گت سر مویی برد باد
اگر هستی شود دور از تو از دست	جو تو هستی بحمد الله همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر	تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
به تنهایی قناعت کن جو خورشید	که هم سر سیر شد در راه جمشید
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت	تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند	تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او هم سر ندارد	گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهویی بصحرا رفت بگذار	که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه	فدا بادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد جه باید دید خاری	گلی را خود عوض باشد بهاری
تنی گر کسر شد کسری بماناد	غم مریم مخور عیسی بماناد

خواندن خسرو نامهٔ شیرین را و عذر گفتن

جو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند
ازان سحر سخن عاجز فرو ماند
[illegible]

چو خوش دیدی امیدی رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی
مثال آورده خط رستگاری
به پیش چون تو سلطان زاید سواری
گشادی لب به شکرانه بندی
چو بر خوبی فتادی چشم بندی
گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو بر بیمار دیدی چشم درویش

دران دیدست دولت سودمندی
که چون یابی روایی در نه بندی

ملک دم داد و شیرین دم نمی خورد
زبان خویش مویی کم نمی کرد

چو عاجز گشت ازان نازنخوار
نهاد اندیشه را بر چاره کار

که یاری مهربان آرد فراچنگ
به همواری برد با او خدنگ

سر و کاری ز بهر خویش گیرد
سر کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت باز می جست
نگه می کرد عاقل شمع را ست

صفت بزرگواری و بار دادن و جوان گشتن

جهاندار که تا خسرو گر نشست
جهانداری جهان بر تخت بنشست

بروز بار کو را بار بودی
به پیشش پنج صف بر پای بودی

نخستین صف توانگر داشت در پیش
دوم صف بود حاجتگاه درویش

سیم صف جای بیماران بی زور
همه رسته بمویی از لب گور

چهارم صف بقومی متصل بود
که بند پایشان مسمار دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی
که کس کس را نپرسیدی که چونی

توانگر چون سوی درویش دیدی
نه هر کس زیر خود بیند زنهار

شمار شکر بر خود بیش دیدی
بازادی نمودی شکر بسیار

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار

چو مهر از شکر بودی شکرآباد
همی بنشست روزی بر سر تخت
بدین خوبی چو بنی کرد با بخت
بدان تمثالهای آسمانی
رصد بسته بران تخت کیانی
ز تیغ ماه تا خرگاه کیوان
درو پیوسته ایوان با ایوان
ز ثابت تا سیار
... مقدار
... شب و روز
ترتیب ... شب و روز
خبر داده ز ساعات ...
... زانکه ...
ازان ... آدمی زاد
... صاحب ...
... شد
ز بیم ... آسمان ...
... خوانی ...

بزرگی بایدت دل در سخا بند | سر کیسه به برگ کند نابند
درم داری که از سختی برآید | سر و کارش بید بختی بر آید
بشادی شغل عالم در رج میکن | خراجش می ستان و خرج میکن
جهان میده خبان جون می ستانی | وگر ندهی دستانی تو دانی
جهانداری به تنها کرد نتوان | به تنهایی جهانرا خورد نتوان
مخور تنها اگر خود آب جویست | که تنها خور جو دریا تلخ رویست
بباید خویشتن را شمع کردن | بکار دیگران با جمع کردن
ببین قارون چه دید از گنج دنیا | نه زد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آمد بدست این خود مسلم است | جو از دستت رود رنجی عظیم است
جو آید رنج باشد جون رود رنج | تهی دستی شرف دارد بدین گنج
مگر پرویز کز جمشید بگذشت | بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدشن با گنج دادن جند باکی | جو خاکش گنج را جون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام | خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیدی مایده یک میل در میل | مگس با کاو دادی پشه با پیل
ز حلوا ها که بودی گرد خوانش | ندانستی جه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسپند و مرغ و ماهی | نگویم جند جندانی که خواهی

بجز من بوی خوش اسانزداد | عبا وامرش بیشتر بار دادی
بنکاه نعوره و عوده و عنبر | خرج بنه بعود و ناصباو بحر تخوان مجمر
بعد جمع از بیس ردا بعوزشان رسیدی | تنه بعود و ناصاره ترنجور وی ی
نباید ب ان برحساز دل آو
ببرد و سعودی بکی در شب افروز
زبان زبکان بکی جیران در نهانی
بلی من از زخ و بیسدی در کانی
بکی اسب بودا از زرق جشم نو زاد
معطر کرده جو ن نایح بغداد
زنیر یادر رس جو باران بدین
زبیر کو سنعذان بیرو دیبا
بعنبر سعودی نوری ابستن ازنیم
که بودی خرج او دو فیل یکاقلیم
دو ده یا نزده من عود جون شک
بسوزاندی بجای هیمه خشک
جو بریان شد تنور و خاشاکش ببود
تنور آتش بریانش این بود
بخوان رز نهادی و فزایش
مزار و معضد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه جند
جو مزبسته و پالوده قند
نظر کردی نخستا جان در گاه
طباخش برافتادی بناگاه
برو نخشیدی آن دولتشه فوارا
تنور و جام آلت بودی آنرا
زنی حوانی که بر ایشان خوانش
چنین حوانها برادند از تنورش

دگر روزه که خوان لاجوردی | گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی | تنوری و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شکر نی بود کارش | همه روز این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماندآن پادشاهی | ز کاری نامدش کاری کیا لی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد | که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار | نسیمش بوی مشک آید بدیدار
دگر آهو که خاشاک خورد شس | بجای مشک خاشاک گردش
بذر گرمنبو انش باد پیروز | مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از پیدولتان بگریز چون تیر | قدم در کوی صاحب دولتان گیر
چو دولت کرشبی ناید به از روز | چراغ از مجلسی روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر اینست | که اول با بزرگان همنشینست

رفتن خسرو باصفهان جهة شکر

بآیین جهانداران یکی روز | به مجلس بود شاه مجلس افروز
نشسته پیش تختش جمله شاهان | ز چین تا غور و از ری تا سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ | همه در یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می درداد ساقی | نماند از شرم شاهان هیچ باقی

روزی

زروی لطف با کس در نسازد | چو گیتی با همه کس عشق بازد
شبی کورا کسی گیرد در آغوش | نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی | اساسی نو نهاد از عشقبازی
نه بس میخواست بر شیرین دواند | بترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی قندی به قندی | گشاید مشکل بندی به بندی
بگوهر مایهٔ گوهر شود خورد | بدریا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت | که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن اورا | نشایست از صفاهان خواندن اورا
درین اندیشه صابر بود یکسال | نشد واقف کسی بر حسب این حال

پس از سالی رکاب افشاند بر ماه | سوی ملک صفاهان راند ناگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم | سوادی دید پیش از کشور روم
کرومی تازه روی عشرت افروز | بکار خوشدلی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد | غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته بازمی پرسید جایش | بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخواست تنها با غلامی | ز بازار شکر برخواست شامی

جو نوشین باده از لب نیش برداشت | شکر برخواست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه | برون آمد ز خلوت خانهٔ شاه
کنیزی را که هم بالای او بود | بحسن و جابکی همتای او بود
برو پوشید زر و زیور خویش | فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک جون دید کامد نازنینش | ستد داد شکر از انگبینش
در و پیچید و آن شب کام دل راند | بمصروعی برو افسون غلط خواند
کنیز از کار خسرو مانده مدهوش | که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی | فسونگر بود و وقت خوبروئی
هر کس گو بیا لاپروری داشت | سهی سرو گردنی بالاتری داشت
نخوش مغزی به از بادام تر بود | بشیرین استخوانی جون شکر بود
شبی کاسب مرادش لنگ رفتی | روا بودی که سی فرسنگ رفتی
مران روزی که نصفی کم کشیدی | جهل من ساغری در دم کشیدی
جو صبح آمد کنیز از جای برخواست | بدستور ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام | بشکر باز گفت احوال بادام
بهانجز شاه دید او را اجز داد | نهانیهای خلوت را ابدر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در | که خوش باشد بیکجا شمع و شکر

جواب شکرینش داد شکر / که یارم بود یاری چون تو در بر

چو زان کان شخص را بوی دهان بود / تو خوشبویی ازین به چون توان بود

ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدام است / که زان عیبم نکویی زشت نام است

جوابش داد کان عیبیست مشهور / که یکساعت ز نزدیکی نه ای دور

چو در چرخ با همه کس نبازی / چو گیتی با همه کس عشق بازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه در شاخی نشینی

جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری کزین شکر کسی خورد

بستاری که پیدا و نهانیم / که تا من زنده ام بر مهر خویشم

نه با من کس شبی در پرده خفتست / نه درم را کسی در دور سفتست

کنیزانی مانندانیان که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی

بلی من باشم اول کان بیایم / دمی بنشینم و عبرت نمایم

ولیک آن دلستان کاید در آغوش / نه من چون من بتی باشد قصب پوش

چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بران معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدایی / دهد تا بشکنی بر وی گواهی

[illegible marginal verses]

...کنیزان چندان ملک بس چون ... / ... در سرای خویش خواند
... با این زنان شوی ... / نسفته در دریا بیش ...
نگینی لعل با یاقوت ... / سوی ... شد ...
... شکر با ... / ... عشق شیرین کار ...
... شیرینی ... / ... شکر خورد
... در تنگ شکر ... / ... تماری خورد
... گلستان شیرین خار ... خورد / ... شیرین شور دیدم

...کنیزان ... چون ... [illegible]

چو شمع از دوری شیرین بر آتش
که باشد عشق موم از انگبین خوش

کسی کز جان شیرین باز ماند
چه سود ار در دهان شکر فشاند

شکر هر کز نگیرد جای شیرین
بجز بد بر شکر حلوای شیرین

سمن خاکست چون نسرین نباشد
شکر تلخست چون شیرین نباشد

اگر شیرین و شکر هست یکسان
زنی خیزد شکر شیرینی از جان

چو شمع شهد شیرین بر فروزد
شکر باید که آنجا عود سوزد

شکرگان چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت نام دارد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
بشکر طفل و طوطی را فریبند

مرا بی کو بود شیرین بسازد
شکر چون آب بیند بر گدازد

ز شیرین تا شکر حرفی عیانست
که شیرین جان و شکر جای جانست

ز دل تنگی بدل گفتا بدل ریش
مدارم چون شکر در تنگ ازین بیش

بری رویست شیرین در عماری
بر بندا و را شکر در پرده داری

دلش میگفت شیرین بایدم زود
که عیشم را امید اندر شکر سود

چو با دل شاه را جنگی در افتاد
در آمد شاه عشق و صلحشان داد

یخ از بلور صافی تر بگو هم
خلاف آن شد که این خشکست و آن تر

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
دل آن دل نیست کز دلبر بگردد

چو گردان دل ستاند سینه جوید گرش خانه دهی گنجینه جوید

دلم را گر فراقش خون برارد طمع بود و طمع طاعون برارد

ز معشوقان وفا جستن غلط است نگوید کس که سگ با بر طبیب است

مرا هر دم بر آن آرد ستیز بس که خیر استغفر الله خون بریزش

من این آزرم تا کی دارم او را چو آزردم تمام آزارم او را

بکیلان در چه خوش گفتا ن نکو زن میازار ار بیازاری بسوزن

مزن زنرا ولی چون بر ستیز د چنانش زن که دیگر بر نخیزد

چو در دیده نخواهی دانه خویش مبر بیگانه را در خانه خویش

چنان کو راز خود با بهترین دوست نه پنداری که دشمن ترکشت اوست

مگو تا گفتنی در پیش اغیار نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت نیز پس از دیواری پوش که بس باشد پس دیوارها گوش

وگر نتوان که پنهان داری از خویش مگو هرگز بخود یعنی پندیش

سرودی کان بیابان را نشاید گر اشاید چو سلطان را نشاید

پندیش آنکه نتوان گفتنش باز که اندیشه به از گفتن راز

مکن با هیچ بد محضر نشستی که نارد در شکوهت جز شکستی

اگر نادان وگر دانا بود یار بضاعت را بکس بی مهر مسپار

زنا شوی بهم خورشید و مه را | رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان زنامه در آغوش | شده خورشید مشرق را فرامش
جنوبی طالع از بیضه در آب | شمالی پیکر از دیده در خواب
زمین در پر کشیده چتر شاهی | فرو آسوده پیکر مرغ و ماهی
ز تاریکی مه از بند بر پای | فلک چون قطب حیران مانده بر جا
جهان از آفرینش بیخبر بود | مگر کان شب جهان جایی دگر بود
سر افکنده فلک جایی دگر پیش | ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدر روزی ستاره کرده تدبیر | فرو افتاده تا که در خم تیر
نمانده در خم خاکستر آلود | ز آتش خانه دوران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه | فلک در زیر او چون آب کاه در
ثریا چون کفی جو بد به تقدیر | که گرداند بکف سندون زن پیر
نه موبد را زبان زند خوانی | نه مرغان را نشاط و پر فشانی
بهر کام از برای دور باشی | ستاده زنگیی با دور باشی
چراغ پیوه زن را نور مرده | خروس پیوه زن را غول برده
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر | خروسی را نبود آواز تکبیر
شنیدم کز شبی غولی زند راه | خروس از خانه بر دارد علی الله

چو شمع از بهر آن سوزم در آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش

گره بین بر سر چرخ کهن را / بباید خواند و خندید این سخن را

برای شمع دوران ارمغان وار / جهان پستان ازین زنگی بخونخوار

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نهٔ ای صبح روشن / چرا نایی برون از زنگ و آهن

درین زندان دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن کرد کارش

بگو ملکیست ملک صبحگاهی / بپایی در حریمش هرچه خواهی

کسی کو بر حصاری کنگره یافت / زبانش در کلید صبحگه یافت

غرضها را حصار آنجا گشایند / کلید آنجاست کار آنجا گشایند

دران ساعت که باشد نشو جانها / گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که او باشد تلومند / شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ دعا تسبیح خوانست / چه تسبیح آورد گویم زبانست

دران حضرت که این تسبیح خوانند / زبان بی‌زبانان نیز دانند

چو شیشه بین کیمیای صبح دریافت / ازان سیماب کاری روی برتافت

شبستان را بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم بر جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب رو سپیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیرمردان / درین غم چون نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین / اغثنی یا غیاث المستغیثین

تویی یاری رس فریاد هر کس / بفریاد من فریادخوان رس

بآب دیدهٔ طفلان مظلوم / بسوز سینهٔ پیران محروم

ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه

بداور داور فریادخواهان / بیارب یارب صاحب‌گناهان

بآن حجت که دل را بنده دارد / بآن آیت که جان را زنده دارد

بپاکی‌ای که در دین پرورانست / بصاحب‌سری پیغمبرانست

بمحتاجان در بر خلق بسته / ب[illegible] چشم آلوده گشته

بدور افتادگان از خانمانها / بواپس ماندگان از کاروانها

بوردی کز نوآموزی برآید / بسوزی کز سر سوزی برآید

بریحان و نثار اشک‌ریزان / بقرآن و چراغ صبح‌خیزان

چو آب از چشم خود غلطید بر خاک / فراخی داد [illegible]
کلیدش [illegible] بر در دل تنگ
[illegible] برآورد و امن از سنگ
دلش [illegible] چون فلک پیروز گرد
ملک [illegible] پیروز گرد
چو عالم بر زد این زرین علم را / کز او تاراج باشد خیل غم را

[illegible] کرد بسیار از دل پاک / [illegible] بشنده دانی
ز تو چون پوشم این راز نهانی / که انعام تو بر من هست بسیار
بانعام خودم خوشدل کن ای یار / که از من ناید [illegible] کاری
ز من ناید [illegible] آید از تو یاری

بنوری کز خلایق در حجاب است / بانعامی که بیرون از حساب است
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بآن آه پسین کز عرش پیش است / بآن نام مهین کز فرش بیشست
که رحمی بر دل پر خونم آور / ازین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تویی در پرده وحدت نهانی / ملک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک در بستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هم تو دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین گونه بر پای / برین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی راند خواهی با قضایی / بتسلیم آورین در من رضایی
اگر هر چه قضایی کان تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بی طاقت غبارم / مده رنجی که من طاقت ندارم

رفتن خسرو بنخجیر و از آنجا بقصر شیرین

[illegible] شیرین همایون
بفال [illegible] چون [illegible] بیرون
[illegible] سوی [illegible] رفت بیرون
شنیدش کوس و بانگ نای [illegible]
[illegible] زبانی بر [illegible]
زمین چون آسمان [illegible] شنیدند
سپه واداران [illegible] علم [illegible]
[illegible] سواران
بیرون آمد [illegible]
[illegible]

برون آمد زگرد آن صبح روشن
بدید آورد ازان گلها نه گلشن

خدنگی رسته اززین خدنگش
که شه شاداب گشت از آب ورنگش

مرصع پیکری بر نیمهٔ دوشش
کلاه خسروی بر گوشه گوشش

رخی جون سرخ گل نو بر دمیده
خطی جون غالیه کردش کشیده

گرفته دستهٔ نرگس بدستش
زخوش خوابی جو نرگسهای مستش

کلش زیر عرق غواص گشته
تذروش زیر گل رقاص گشته

کمربندان بگردش دسته دسته
بدست هر یک از گل دسته دسته

جو شیرین دید خسرو را جنان مست
زپای افتاد و شد یکباره از دست

زبیهوشی زمانی بیخبر ماند
بهوش آمد زکار خویش در ماند

بگفتا چاره کارم چه باشد
درین اندوه غمخوارم که باشد

اگر لختی زتندی رام گردم
جو ویسه در جهان بدنام گردم

وگر بگذارم اکنون در وثاقش
ندارم طاقت بار فراقش

بگوشم تا خطا پوشیده باشم
جو نتوانم نه من کوشیده باشم

جو شاه آمد نگهبانان دویدند
در افتادند و پاها کشیدند

بسا دهقان که خرمنها بکارد
زصد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناکشته را کز در درآرند
سپهر دوربین تا در چه کارند

بیک ره پیش شد این دیبای گلرنگ
نهیبت راند و سوی قصر شد تنگ
دری دید استوار جون سنگ بسته
زغیرت ماند بر در دل شکسته
نه پای آنکه از در باز گردد
نه دست آنکه قفل انداز گردد
نهیبی را نبرد و خویشتن خواند
که یاران از زمین بر در جرا ماند
که یار از نازنین شیرین درین اوج
جه بینی دید شیرین از بر اوج
جو در بست از بنیسان بر سر اوج
بیامد پیش شاهنشه غلامی
درون رو گفت و نزد یک بیایی
که مهمانی بنکومت بیش آید
فرود آید بیایند یا نیاید
جه فرمایی درین بیعت سواری
به مهمانان جو در بسته داری
درم بگشای کامد باد شامم
بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من اینجا رایی
ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت و سیار گشتن
ترا تا دیر نتوان باز گشتن
وگر خواهی که این جام کشیم
رها کن تا بسر پایت بپیچم
بزاری پیام شاه می گفت
شنید و ای ملک می گفت
بگفت جو ماه
کاردان شاه
نظر بر جن خرم و نو سوی شاه
فلان شش طاق زیبا را برون بر
برون با طاق این ایوان برابر

ز خاک و سنگ خالی کن میانش / معنبر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهری در وی بگستر / بیار آن کرسی ششپایهٔ زر
بنه در پیشگاه وشقه بربند / پس آنگه آن شاه را گو کای خداوند
نه ترک این پرستندوی این بام / شهنشه را چنین دادست پیغام
که گر مهمان مایی ناز منمای / بدانجا گفت فرود آرند فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی / که امروزی دران منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم بنیروی تو گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتیم آن کنیم آنگاه شاید
کنیزک کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمود آن صنوبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشت چون می / که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت / ز گلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش شراب و نقل و جلاب
بیامد یاره و یاره هر دو در دست / پس آنگه ماه را پیرایه بربست
فرو پوشید گل نار برندی / بر وی شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی

بدین طاوس کرداری همایی / روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط و دلبری در پیش بگرفت / بنازی دیگر نازی درگرفت
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوهر شیرین سبی لعل / [illegible] کرد آتشین نعل
بنوق افشان [illegible] / ازان صد دانه مروارید خوشاب

مناظره کردن خسرو و شیرین

چو خسرو دید ماه چوگانی را / بخندید از دل آن شیرین [illegible]
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر قصر بسته

[illegible] چنان افکنده در بر / [illegible] پیرامون بگوهر
[illegible] تخت ازو آن ماه افشان / [illegible] عنبرافشان

دو روزه عمر اگر داد است و گر دود / جهان کش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رفتنی شد از گذرگاه / زخارا به بریدن تا ز خرگاه

برین تن کو حمایل بر فلک بست / بهر سنگی حمایل چون کنی دست

بکوری چون بری شیر از کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم

نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بخور مایی کلیچم اسپتایی

درین خرمن که تو بر تو عتابست / پیک جو با منت سالی حسابست

جو زمره ارغنونی را که سازم / بیازارم نخست آنگه نوازم

نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب / بحال تشنگان می بین و دریاب

بمعبودی که بخشد بار طب خار / که بی خارم نیابد کس رطب بار

رطب بی استخوان تابی ندارد / جو مه بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیار می باشد درین راه / ولیکن تلخ بین شیرین نهای شاه

تو در عشق من از مالی و جایی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی

کدامین پیک را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر می زدی با دوستان شاد / قلم شاپور می زد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهانداران پرسید / بگلچین گفت کای سرو سمن بر

کجا گر چون من ... / ... اگر دیدی بر بالا ...

بالا بنمای چون بالا بلندست / سهی سرو قد بالا بلندست

عصا بر بر که در چشم می فشاند / گر امین منجنیق انجار ساند

جو قارون ... / دل انجا ...

غلط گفتم کجا چون در حلقه ...

رها کن تو ... چون من ...

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر
کشاد از درج لولو تنگ شکر

شبانی پیشه کن بگذار کرکی	مکن با پسر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را چاره کردن	بزرگان را چنین بیمایه کردن
جو خاک انداختن بر آستانم	نه آنگه بیت خاک انداز خوانم
مکن از راه من جون فتنه برخیز	جو بر خیزم بنا شی فتنه انگیز
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد	نه هر جز دست برخیزد توان کرد
من این خواری ز خود بینم نه از تو	گناه از بخت بد بینم نه از تو
نه هر دستی که تیغ تیز دارد	بخون خلق دست آویز دارد
مرا آن جام توبی سم زند کابی	گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه	نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی	سر و کارش برسوایی کشیدی
بخلوت خانه از غم دریدم	برحمت جامهٔ نو می بریدم
بدان تا شکر از من بزنگردد	بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده ام در عشق رو بیت	که طنبوری بدست آیم بکوبیت
جهان داور منم در شغل سازی	جهاندارا از کجا و عشق بازی
بلی جون نام زلفت می شنیدم	تباج و تخت بوسی می خریدم
به تن با دیگری خورسند بودم	ز دل با جان ترا در بند بودم

درین کور کلین و قصر سنگین بامید تو کردم صبر چندین
جو زر پالودم از گرمی کشیدن فسردم چون یخ از سردی جشیدن
نه دستی کین جو سر سیم توان زد نه غم خواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا امید داشتم یاد همه جایی ترا خواندم بفریاد
که هرگز در دلم جایی نگیردی جو دلداران مدارایی نکردی
گرم عقلی بود جایی نشینم وگرنه بیشم از خود هرچه بینم
گر از من خود نیامد هیچ کاری که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم هندوان آتش پرستند هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم در دل از خوبی طربهاست هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم غنچه گل ناشکفت است هنوزم در دریای نسفت است
هنوزم لب بر آب زندگانیست هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سر خیل خوبان طرازاست کمینه خیل تاشم کبر و نازاست
ولی نعمت ریاحین انسیم ولی عهد شکر در یتیمیم
چراغ از نور من پروانه گردد مه نو بیندم دیوانه گردد

شکر هم شیرهٔ دندان من شد	وفا هم شهرهٔ پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم	دری در چشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکرفشانست	سر زلفم همان دامن کشانست
زخوش نقلی که می در جام دارم	شکر در دامن بادام دارم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم	همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را	بزرنیخی فروشد ارغوان را
ز رعنایی که هست آن نرگس مست	نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر	چه مسکینی که من دارم بدین در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست	که در گردن ازین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار	بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو مسکین دل شدی من آهنین جان	چنین دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دل افروز	بگفتن گفتن از امید و دروز
مکن با من حساب خوبرویی	که صد ره خوبتر زانی که گویی
تو در آیینه دیدی صورت خویش	بچشم من دری صد بار ازین بیش
ترا گر بر دهن گویم دلارام	زبانم بر شکر گردد ازین نام

مکن بیداد

مکن بیداد بر یار قدیمی | اگر بندی نگار اسم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی | نه من آب و تو خاکم چه ریزی
ز تو با این که استحقاق دارم | سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کان زاهست معلوم | که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی | ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم جدایی | ز بند دل کجا یابم رهایی
بسی اسب جفا بر من دوانیدی | بتلخی پاسخی چون زهر راندی
بسا خنده که اصل محکمیهاست | بسا انده که در وی خورمیهاست
جفا کردن بهار فرخنده فالیست | مکن کاخر شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم | ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم بدین کار | که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیدست | که او نیز از لب شیرین بریدست
گره بر دل چرا دارد نی قند | مگر کو نیز بشیرین راست در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار | مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدان شیر اگر شیرین نبودی | به طفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این هر دو مسکین | تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شیشهٔ خوبان فرخ | زمین را بوسه داد و کرد پاسخ
[illegible] شهریار کامران باد | [illegible] قدر ان باشد
[illegible] صاحب قران باد | [illegible] اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولتش دور | [illegible]
هزاران حاجت از درشاهی نو باد | هزاران سال دولت [illegible]
[illegible] | [illegible]
بسا این [illegible] افسانه خواندن | [illegible] گفتن
[illegible] افسون [illegible]

حکایت [illegible]
بنازم آمدن با چند زرین | نهادن منتی بر فرق شیرین
[illegible] | زدن بر یاد شاهی [illegible]
[illegible] | [illegible] تو خندی
[illegible] کردن | [illegible]
ازین شیرین و شیرینی [illegible] | [illegible]

تو آن رودی که پایانت ندانم / چو دریا راز پنهانت ندانم

کسی در دل چو دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد

شکر گفتاریت را چون ننوشم / که من خود شهد و شکر می فروشم

زبانی تیز می پیچم و گر هیچ / جگر سوزی بسی سوزد جگر هیچ

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی / نکویی بخته اما سخت گویی

سخن را تلخ گفتن تلخ را نیست / که هر کس را درین غار اژدها نیست

چو من با تو نگویم تا نسنجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم

قرار کار من دیر افتدت دیر / چو من آیینه بر دارم تو شمشیر

سخن در نیک و بد دارد بسی روی / میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محمل کسی خوشدل نشیند / که چشم زاغ پیش از پای بیند

سه سنگست و نام و ننگ زنهار / مزن بر آبگینه سنگ بسیار

سخن تا چند گویی از پی دست / همانا هم تو پستی هم سخن پست

سخن کان از دماغ هوشمند است / گر از تحت الثری آید بلند است

سخن گر چون سخن بیخود نگوید / و گر خواهد که گوید بد نگوید

سخن باید که با معیار باشد / که پر گفتن خرانرا بار باشد

بشی زین صد که می گویی رسی را / بگو آن مطرب لشکر کشی را

بجان

بجان داروی شیرین پاز کردی ‌‌ ‌ ولی روزه بمریم باز کردی
ترا من یار و آنکه جز منت یار ‌‌ ‌ ترا این کار و آنکه با منت کار
مکن چندین برین غم خوار خواری ‌‌ ‌ که کردی پیش ازین بسیار خواری
برو فرموش کن درمانده را ‌‌ ‌ رها کن روبهی وامانده را
جو فرزندی پدر ز مادر ندیده ‌‌ ‌ یتیمانه بلقمه پروریده
جو غولی مانده در پیغوله کاهی ‌‌ ‌ که آنجا نکذرد موری بماهی
ز نوکامی ندیده در زمانه ‌‌ ‌ شده تیر ملامت را نشانه
درین پسنکم رها کن زار و رنجور ‌‌ ‌ دکر پسنکی برو نه تا شود کور
جوانمردی کن از من بار بردار ‌‌ ‌ کل افشانی کن از ره خار بردار
کل افشاندن غبار انکیختن چه ‌‌ ‌ نمک خوردن نمکدان ریختن چه
همان پندارم ایدلدار دلسوز ‌‌ ‌ که از رخش او فتادم اولین روز
بس آنکه بهر تو بیچاره کشتم ‌‌ ‌ ز خانمان خویش آواره کشتم
مرا آن زور بشادی کرد بدرود ‌‌ ‌ که شیرین را رها کردی بشهرود
من مسکین که از شهر مداین ‌‌ ‌ چه شاید کرد المقدور کاین
ترا شاید تو باید سربلندی ‌‌ ‌ چه برخیزد ز چون من مستمندی
جه آنجا کن کز و آبی برآید ‌‌ ‌ رک انجا زن کز و خوابی برآید

نبایی دو ... ستی بد باد و دادی ‌‌ ‌ ... نعون اساسی نو نهادی
... سکر ... می ... شکر نعون ... بنا ... پچ ... ستا بنجوا
... بخشی ... زانی شکر نعون ... دکی شعودا
... پشتی و رنجه بودی ... خداوندی بمودی
... شب در ساحتن ... بستن
و لیکن ... امشب ... بروان ... بستن
امید ... و بروان ... کار خامرا
هنوز این زر ... بار ... حلوا ناتمام
هنوز ... باز ... وانهیمانی
نو امشب باز ... حکم ... رانی
ز نعوانی ... بحنبد این کار
نه چیزی وقت آید که کرد و ...
نوانم خوانت مهمان دکربار
ز نعامم وقت پیچی بر برست
درم کنجینه را وقتی کلید است
نه پیچی سخ چون بوقت تو
بجای پر فشاندن سر فشانند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک جون دید یاران نیازی ‌‌ ‌ نه نوکندزان شمشیربازی
شکایت را ... چون ... نمانا ... شکایت نوان ...
نیم پیش ... گاهی جشم دو جامی
نمای کلش ... وطا و ویس بامی
سرم را تاج و تاج را پای ... ری
همه پای افکنی سرم دست گیری

مرا دلبر تو بود دلداری از تو
زتو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تو یی کاینجا کشم رخت
نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت

گرفتم من که آزاری گرفتی
بی خونم چرا باری گرفتی

بدین دیری که آیی در کنارم
بدین زودی مکش لختی ندارم

نکو گفت این سخن دهقان نرود
که کشتن دیر باید کاشتن زود

چو خواهی عذر با جان هر دو نیک
تو دانی عید و قربان هر دو نیک

مکن نازی که باز آرد نیازت
نوازش کن که از حد رفت نازت

بنومیدی دلم را بیش مشکن
نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست
توی دور و تو غمخوارم کسی نیست

غمی کان با دل نالان بود جفت
بهم حالان و هم سالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز
مخالف در نسازد با پساز باساز

فرو گیر از پس ناز این جرس را
به آسانی برار این یک نفس را

جهان را چون من و چون تو بسی بود
بود با ما مقیم ار با کسی بود

ازین دروازه که بالا و زیر است
شنیدستی که تا دیر است دیر است

فریب ای دل بستای دل فریبم
مکن شوخی که از حد شد شکیبم

بسازا ای دوست کارم را که وقت است
ز سر بنشان خمارم را که وقت است

بروز ابر غم خوردن صوابست
تو شادی کن جوانم ور آفتابست

بست این طاق ابرو نا گشادن
نظامی بر نظامی دامن

گرفته با گرفته چند بازی
نه وانستها شد انکشی انده ز سنگ
که وقت آشتی پیش اندر جنگ
درین جنگ آشتی رنگی برآیم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

در اندیشم اگر چه کبک نابست / که شاهینی چو شاهت در کمین است

سم آخر در کنار بستم افتی / باآسانی سیم در دستم افتی

همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکندم شب خیالت

نه بوی مشفقی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری

گلیم خویشتن را هر کس از آب / تواند برکشید ای دوست مشتاب

چه کار افتاد کین کار اوفتاده / دری در بند چون تخت ایستاده

چو دورت بینم از دمساز گشتن / رهم نزدیک شد در بازگشتن

اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن

گره بگشای از ابرو و مه سالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی

نخواهی کاریم در خانه خویش / مبارکباد گیرم راه در پیش

درین ره کامدم دانم شدن باز / چنان کاول زدم دانم زدن ساز

بداروی فراموشی کشم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست

بجلابی دگر نوشین کنم جام / بحلوایی دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بردارم دگر بار / شکر نامی بدست آرم دگر بار

نبید تلخ با او میکنم نوش / بتلخیهای شیرین کم کنم گوش

دلم در بازگشتن کارسازست / سخن کوتاه شد منزل درازست

که ز دوری نزاید بوریا باف
زنیشی قند چندین مزن لاف
زنیشی قند چندین مزن لاف
که از قصاب دور افتد قصب باف
دو تا شد مجنون از روی ...
یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
بسا کز نشکند شیرینی ...
بسا شیرین بود شکر شکن ...
ترا گر ناگواری بود ازین پیش

حساب از روی تو با خویش کردم / بروی دیگران در پیش کردم
نه عشق آن شهوتی باشد هوایی / کجا عشق و توی فارغ کجایی
مرا قفلی رسد کورا کنم بند / تو شاهی بر تو نتوان پرق افکند
بهمان غزالی چون شود سیر / بگنجشکی عقابی کی شود سیر
تو چون سرو و من پیش تو خاشاک / نه آخر هر دو پیتیم از یکی خاک
سپند و عود را مجمر یکی دان / بخور شیرست و خاکستر یکی دان
کبابی باید این خوان را نمک سود / مگس در پای پیلان کی کند سود
زتابت آتشی خوش می فروزد / خوش آن باشد که دیگت را بسوزد
چو سیلی کامدی در جوی ماهی / مرا و خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / درین ره خواه بنشین خواه برخیز
بشب باری فلک را در نگیری / با فسون ماه را در بر نگیری
دری ناسفته را گر سفت باید / سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخ جنت / غلط گفتم درین بارش فراخ جنت
من آبم نام آب زندگانیست / تو آتش نام آن آتش جوانیست
نخواهم کآب و آتش در هم افتد / کزیشان فتنها در عالم افتد
برانم تا که باشم گرد آنکس / نگردم گرد من او را بس بود بس

نیاید شیرین خواستن بیکبار ازین
نه شیرین خواستی ...
بپرستاری طلب جاه ...
بیا و من که یاد این عیش نرود
نوا خوش ... میزبان ... دیوان
به تندی چند گوئی با ... دیوان

تو نیکو تا نوبت ... داری
زغم خوردن دلی آزاد داری
بدم دادن پسری برباد داری
چه باید با تو خون خوردن بیاغ
ز تو عاشق ... ... بد ... نیکو
خدایی ... م در ان ...
نشینم با تنگیرم ... بنا دی ...

بما شیرین

که با شیرین جه بازی کرد ویز ... عروس آنجا کجا گردش شکرریز

بس این یک ره که در دام اوفتادم ... هم از برج و هم از بام اوفتادم

جو شد در نام مهانام شکسته ... در بی‌نام و ننکان باد بسته

ز در بستن رقیبم رسته باشد ... خزینه به که او در بسته باشد

اگر بر در کشادن نیستم دست ... توانم بر تو از گیسو رسن بست

کرم باید جو می در جام آرم ... بزلف جون رسن در دامت آرم

ولی باد از رسن تابت ربودست ... رسن تابی نمیدارد جه سودست

همان بس کانجه من دیدم ز داغت ... نسوزم روغن خود در جراغت

ز خوشبوی شبت خوش باد گفتم ... شبت خوش باد و روزت هم که گفتم

بکفت این و جو سرو از جای برخواست ... جبین را کج گرفت و فرق را راست

برند افشاند بر طرف بلندش ... جهان بر شد ز قالبهای قندش

باین آیین که خوبان را رود دست ... زنخدان می کشاد و زلف می بست

جمال خویش را در حق و خارا ... ببوسیدن همی کرد آشکارا

کهی میکرد شیرین را قصب پوشش ... کهی میزد شقایق در بناگوشش

کهی بر فرق بند آشفته می بود ... کره می بست و بر مه مشک می سود

بزیور راست کردن دیر می شد ... که پایش بر سپر شمشیر می شد

ز نیکو کردن زنجیر خلخال
ز نیکو کرده بند [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
در آن حلوا بری کرد از نکویی
که حلوا را انسانی زد از نکویی
جو مه منقبت بخچه با شب نکویی
بکرد آن جوب [illegible] کرد حالی
ز خوی شب [illegible] اسمان را کرد خالی
ز خورشید [illegible] زلفش تاب میداد
در آن پیچش که [illegible] تاب میداد
سر زلفش [illegible] در گردن همی داد
ولی گر عشق آن [illegible]
رسن در گردنش با خود همی برد
برعنایی گذشت از کوشه بام
ز شاه آرام شد جون شد دلارام
بسی در کش بخان خویش سوگند
که تا باز آید آن رعنای دلبند
نشست و لولو از نرگس همی ریخت
بران آب آتش رعنا همی بیخت
لم و پستان که دل شاید ربودن
نمودار آنچه فسون باید نمودن
عجب جستی که عاشق را کند سست
[illegible] از معشوق جست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

جو [illegible] بدکمان معشوق طناز
ز [illegible] کردن این ناز

فسونی چند با خواهش برآمود | فسون کردن بیابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم | چراغ دین و شمع روانم
چو گردون باد لم تا کی کنی حرب | به بستوی تهی میکن سر خم
بعشوه عاشقی را شاد می کن | مبارک مرده آزاد می کن
نه بینی عیب خود در تند خوی | بدینسان عیب من چند جوی
چو کوری کو نه بیند کوری خویش | بصد دستان زد کر کس میکشد ریش
چو کوران چند لعل از سنگ برسم | چو ره بسنم جرا فزسنگ برسم
ز لعل این سنگها بیرون میفکن | بخاک افکندیم در خون میفکن
بلا کم کردی از تیمار خواری | عفاک الله زهی تیمار داری
شب آمد برف می ریزد چو سیماب | ز نخ مهری چو آتش روی بر تاب
مکن کامشب ز برفم خواب گیرد | بدار روز آکه این برف آب گیرد
عذابم میدهی کین با صوابست | بهشتست این و در دوزخ عذابست
درم بگشای و راه کینه دربند | کم در خدمت دیرینه دربند
کرت ممکن نباشد در گشادن | غریبی را یک امشب جای دادن
برافکن برقع از محراب جمشید | که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی | به جوشم جوسر چشم تو خوردی

ازان چندین

مزن چندین جراحت بر دل تنگ / دلست این دل نه پولادست و نه سنگ

بکام دشمنم کردی نه نیکوست / که بدکاریست دشمن کامی دوست

برغم دشمنان بنواز ما را / نهان می سوز و می ساز آشکارا

بشور انگیختن چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور

مکن چربی که شیرینیت یارست / که شیرینی بچربی سازگارست

ترا در ابر می جستم چو مهتاب / کنونت یافتم چون ابر بی آب

چراغ عالم افروزنده بودی / چو در چشم آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو در دست آمدی خود بستی آتش

عتابا زحد گذشته جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد

نه هر رویی بود با زخم مشت / نه یکسان روید از دستی ده انگشت

توانم من گره بگشاد کردم / به از تو با کسی دم ساز کردم

ولیکن حق خدمت میگزارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت داد شیرین باز لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از تارک لولو برانگیخت / گهی می بست مروارید گه ریخت

نخستش گفت کای شاه جوان بخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت

به نیروی تو بدخواه تو پیوست / علم برپای باد و تیغ در دست

به بالای تو بود دولت قبا چست / به بازوی تو گردون را کمان بست

نیاید در نهفت بادا زیانی / پس آنگه زد چو شه این روزگاری

پس آنگه زد چو بلبل مشک ریزش / نخسته و گفت کای سالار فرهاد

ز عشق آن طعنه که او در عشق فرهاد / زدی بر من ز بی دردی مرا باد

به نیکی کن غم بیداد بانی / ز افراد یاران هم ز دوران جهانی

برادر خواندنم بود آن جهان دیده / بجز در بیش من در دیده

نه یک ساعت بجان در برده / نه از شیرین جز آوازی شنیده

نه از و دیدم بجز زاری و لیکن / که بشنیدم بسی ...

بدان تلخی که شیرین کرد زو شیر / چو شیرین بر شیرین بود شورش

اگر خاری که دل با شد بر آن خار / بر آن پیروی کرم کردم و بار

از آهن زیر پر کردن ستون ... / به از ...

دل از شاه و دوستان ز دوستان / بزندان ماندن چون تنک ...

منم چون کوه دائم سنگ بر سر / ز بی عشقی چو دریا سنگ در بر

... / ...

مبادا تنگدل را تنگدستی — که با دیوانگی صحبت بسی

چو مستی دارم و دیوانگی مست — حریفی نباید از دیوانه و مست

قلم درکش بحرف دست سایم — که دست حرف گیرانرا بسایم

همان انگار کامد تند بادی — زباغت برد برگی بامدادی

مرا سیلاب محنت پشته کرد — تو رخت خویشتن برگیر و برگرد

من اینک مانده ام در آتش تیز — تو در من عبرت گیر و بگریز

هوا کافور ریزی می نماید — هوای ما اگر پر دست ساید

سرابا ز شور تلخی شد نمکدار — دل ار شیرین شور انگیز بردار

هواداری مکن شب را چو خفاش — چو مار چه خود تیز رو باش

شد آن افسانها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری زان شعار تو نماندست — اگر تازی بدانی جو نماندست

نه آن ترکم که من تازی ندانم — شکر کاری و طنازی ندانم

فلک را طنز که گوی من آمد — شکر خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد پر نگیرد — دمت گر صبح باشد در نگیرد

اگر صد خواب یوسف داری از بر — همانی و همان عیسی و سر خر

گرانکه میزدی یک جو به مبلغ — چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ

[Margin]

گر باز نمای شیرین نام از دست [illegible]

شاید خورد پیش از روی خوبان [illegible]

اگر موی که موی در [illegible]

بر فرو روز رقت گشت [illegible]

کلاب ار [illegible]

بسا نرمی که ریزد از درشتی

[illegible]

بنی آدم

پس انکه بر زبان آورد سوگند | بهوش زیرک و جان خردمند
بقد گنبد فیروزه گلشن | بنور چشمهٔ خورشید روشن
بدان زنده که هرگز او نمیرد | به بیداری که خواب او را نگیرد
که بی کاوینی از صد پادشاهی | زمن بر نایدت کامی که خواهی
بدین تعدی ز چهر و روی برتافت | ز دست افکند گنجی را که ره یافت

شبان هنگام کاهوی ختن گرد | بناف مشک خود شب را سیه کرد
هزار آهو بره بها پر از شیر | بدین سبزه شد اندر آرامگه گیر
ملک چون آهوی نافه دریده | عتاب از یار آهو چشم دیده
ز هر سو قطرهای برف و باران | شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل میگدازید | زمین در زیر چون یخ میگدازید
بزیر چرخ و از برف درم ریز | نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
زبان چون موی شد وز سیخ رویی | بمشکین موی در نگرفت مویی
بسی نالید تا رحمت کند یار | بحمد الله نشد یک نکته بر کار
نیوشش گرچه هر دم دیرتر شد | جوابش هر زمان خونریزتر شد
چو پاسی از شب دیجور بگذشت | ازان در شاه دل رنجور بگذشت

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
ازان در شاه دل رنجور بگذشت
[illegible]

میان ناز و وحشت فرق باشد
هم از عاشقان چون برق باشد
جو آمد وقت عذر انگیز بودن
گرفتی تندی بنیاد تیز بودن
بسی انگیزه بر آتش آب کافور
نشیمن خاک را بوسید شاپور
مرا چون من یکی باید بناموس
که باشد همسر طاووس طاووس

ولش وا دادی که شیرین مهربانست / وزان تلخی ببین کان بزربانست
ملک چون جای خالی دید از اغیار / حکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفتم روز با من / جگر دادن شوخ عالم‌سوز با من
چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم / با پستقبال چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد / با پروین را شاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم کرد / نه دل زان سخت‌رویی نرم کرد
زبانش پر بسر تیر و تبر بود / یکایک جرمش از عذرش تبر بود
بلی تندی نماید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار با خار
سخنهای خوشش از نرم و رامی / بگفتم تا سالی و نشنید مایی
شب آمد روشنایی هم ببخشید / شکستم مومیایی هم ببخشید
اگرچه وصل شیرین بی‌نمک نیست / وزو شیرین‌تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد / نمک خوردن جگرخواری نیرزد
چو من در سنگ ریزه کان گرفتم / چو بی غش چراغم جان کنم جام
چه باید ملک جان دادن ببو جی / که تا نشیند کلاغش بر کلوخی
مرا چون من یکی باید بناموس / که باشد همسر طاووس طاووس

بجور از نیکوان نتوان بریدن
بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بد خوی
گل و می کی بود بی رنگ و بی بوی
شبه با در بود عادت چنین است
کلید گنج زرین آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار
کدامین نقطه بود بی پرگار
ز خوبان تو چشم سلیم
چو ماهی بود در پیش سیلاب
رهایی یابی از سیلاب چون بود
قدم بر جای باید چون تو بازی
گر انیس با دجوی کامی نیرزی
اگر کوی شوی کامی برآید

[illegible]

تو پنداری که او از غصه دورست / ندورست او ندانم گر صبورست

گر از کوه وفا سنگی در افتاد / ترا بر سایه او را بر سر افتاد

وگر خاری ز وحشت حاصل افتاد / ترا در دامن او را در دل افتاد

یکی امشب صبوری کرد باید / شب آبستن تا خود چه زاید

بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید بند بسته

گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد

امیدم هست کین محنت سرآید / مراد شه بدین زودی برآید

بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را برفق آباد میکرد

ز دولت بر رخ شه خال میزد / جو اختر میکند شتا و فال میزد

همان صاحب خرد پیر کهن سال / جنین آگاه کرد از صورت حال

که جون شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزد از سنگی دل سنگ

مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خود ببر بر دست میزد

سوارا تشنه کرد از راه بریان / زمین را آب داد از جشم گریان

ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بهر نوحه سرشکی تازه میریخت

جو مرغ نیم کشتا فتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

سر آن بهتر که در غم پای دارد / نه روی آنکه دل بر جای دارد

جو از بی طاقتی شوریده دل گشت

شبی تاریک جون ظلمات گیسو

شبی تاریک تاریکی میسراید

خدا را در شب ... نوردی

جهان پیمای ... جو وردی

سر و بر برده ... راه بر داشت

ز تی شبدیز شاهنشاه بر داشت

همی شد تا به لشکرگاه خسرو

جنیبت راند بر خرگاه خسرو

زبان پاسبانان دید بسته

حمایل های سرهنگان گسسته

همه بر شد در آن نظاره کردن

ز درگاه ملک میدید شب بور

برون آمد سوی ...

که شیر این جا رسید پرزور گردد
وگر مار آید این جا مور گردد

جو گلرخ دید در شابور بشناخت
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب درماند شابور از شناسش
وراتر شد که باشد حق شناسش

نظر جون بر جمال نازنین زد
کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که جون افتاد رایت
که مارا توتیا شد خاک پایت

پری پیکر نوازشها نمودش
بلفظ مادگان لفظی ستودش

گرفتش دست و یکسو رفت از آن پیش
حکایت کرد با او قصه خویش

از آن شوخی و نادانی نمودن
خجل گشتن پشیمانی نمودن

وزان افسانهای خام گفتن
سخن جون مرغ بی هنگام گفتن

نمودانکه که جون شه بارگی راند
دلم در بند غم یکبارگی ماند

جنان در کار خود بیچاره گشتم
ز منزلهای جهه آواره گشتم

وزان بیچارگی کردم دلیری
کند وقت ضرورت شیر گیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند
مرا در دست بدخواهی نیفکند

جوابی برخواسته برخواست آمد
بحکم راست آمد راست آمد

کنون خود را ز تو بی بیم کردم
به آمد را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم
براور زانکه حاجتمند آنم

یکی آنست کز سوی من بیند شهنشاه
دوم حاجت که جون پا بر نهی راه

جمال جان نوازش را ببینم
بدان تا لهو و نازش را ببینم

بگوئی راز من با کس نمانی
مرا در گوشه پنهان نشانی

یکی جون شه طرب را گوش گیرد
جهان آواز نوشانوش گیرد

یکی زین معنی بیجا اور خوامی
یکی ترتیب تا مانی بسامی

جو روشن گشت بر شابور کاری
بصد سوگند شد بیرون فکاری

برآمد بست گلگون را جو شبدیز
در ایوان برد شیرین را جو پرویز

دو کودک داشتی خرم و زیبا
برآموده بکو بستر جون ثریا

یکی از بهر باده خوردن
یکی از بهر خواب آوردن

یکی پنهان ز نامحرم جو پیدا
سوی آن خوابگاه آورد و بست

گرفتش دست و بنشاند و ببست
بیرون آمد در حجره بشاند

بپالین شه آمد رخ ...
بخدمت ...

مبین کز تو بسی خشمی نمودم
تواضع بین که چون رام تو بودم

بزد دزد هندو را کسی دست
که با دزدی جوانمردیش هست

ندارم بیم دل در پادشاهی
ولیکن رنج دل چندانکه خواهی

دلم خون گرید از غم خون بگرید
کدامین ظالم از غم خون نگرید

چو بر زلف تو بیدل بود دستم
دل خود را بزلفت باز بستم

بخلوت با لبت دارم شماری
وزینم کردنی ترینت کاری

چه فرمایی کمر بندم بدین کار
گرت باریست تا دربندم این بار

کرم خواهی بخدمت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن

چه باشد کز جهان آب حیاتی
بغارت برده بخشی زکاتی

چو بر زد باربد زینسان نوایی
یکیسا کرد ازان خوشتر ادایی

شکفته چون گل نوروز خوشرنگ
بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

زهی چشمم بدیدار تو روشن
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب و خوردم
غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوش شد دماغ مشک بیزم
بتو زند چراغ صبح خیزم

چه می خوردی که رویت چون بهارست
ازان می خور که آن می سازگارست

جمالت چون جوانی جان نوازد
بسی جان با جوانی در [illegible]
[illegible]
بدان داور که او دارای دهرست
سری بی تو بهم بینم چو زهرست
[illegible] او وجودم
وگر تلخ از لب آمد [illegible] عودم
وگر وقتی [illegible] دولت داد
بر بیدلی سرگشته بر دولت باد
زهی رحمت که من باز از بهر جان سوز
تو با تیغ ایستادی و من باز [illegible]
ترا این روز و آنکه من بدین روز
گمان بردم که چون بیکسی بیزم
دران سختی تو باشی دستگیرم
کنون افتادم از بیکسی و سستی
گرفتی دست [illegible] باری سستی
[illegible] جون تیر [illegible] سینه خاری
حدیث [illegible] بنوازی
[illegible] میان در بسته خود را در میان آرم
[illegible]
وگر من [illegible] اینی باد
[illegible] بالای بر [illegible]
[illegible]

مشو در خون چون من زیردستی | چه نقصان کعبه را از بت پرستی
چه داریم از جمال خویش مهجور | رها کن تا ترا می بینم از دور
چو اینها یادت میگذارم | بدین امید روزی می شمارم
خوشا وقتی که آیم بر در تنگ | می ناب و دمی بر ناله چنگ
بپا تا نیم شب زلفت بگیرم | چو شمع صبحدم پشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست | بخسبم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس زمین بوس و قناعت | ندارم پیش ازین برگ فراقت
بتو دادم عنان کارسازی | تو دانی گر کشی ور می نوازی
به پشت کشته و افکنده باشم | ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طنازه بر چنگ | ستای باربد برداشت آهنگ
بآواز حزین چون عذرخواهان | روان کرد این غزل را در سپاهان

مرا در کویت ای شمع نکویی | فلک تا کی براکند ست گویی
اگر چون گوسفندم می بری سر | بپای خود در وم چون سگ بدان در
دلم را می بری اندیشه نیست | بهر کز بیدلی به پیشه نیست
تنی کو بار این کل برنتابد | بسه باری غم دل برنتابد

چو ذره کو ز دور ماند ز خورشید | فرو ماندم ز تو حالی و نومید
جدا گشتم ز نور بخور و تنها | چو ماهی کو جدا گردد ز دریا
ندارم پیش ازین چون ماه در میغ | تو دانی و سر اینک تاج با تیغ
چو در ملک جمالت بادشاهی | عنایت بر اسالی تازه فرمای
بعمری کو بود پنجاه یا شصت | چه باید صد گره بر جان خود بست
مباد عمری که آن کردم دریغ است | ...
گر آهوی تو چشم را شکار است | بران چشم سیه کآهو شکار است
نه زول این زنبارت بر | نه بتوان دل ز نگارت برگرفتن
نباید دل که از خدمت بود دور | چو در خدمت بنالد شخص رنجور

از اینک شب که بوی بیم خانه | سمر فرود و او فرید ده ... را
بنوری باید سر گردان ... | بیوی زنده گردد بید ...
افتح بود رای تو در شنیدن | ...
مبارک باشد که از چشم نهانی | ...
خلاف آن شد که ... | ...
جواز جشم بدانم ... زنده او | خدایی کآفرینش کرده او
زجان تا تن بدیدار ... | امیدم بسته ... ز روی دل
چو شیرین و ... | بدوران ازو ...
ز دست عشق خود را کار ... |

نوای بر کشید از شیشه تنگ | بچنگی داد کین در ساز با چنگ
بزن راهی که شه بر راه گردد | مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادویی ساخت | پس آنکه این غزل در راهوی ساخت

بسازای یار با یاران دلسوز | که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما یکی چند | شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حسکم کن یا شهریاری | ندارد هیچ بنیاد استواری
خوش آن باشد که امشب می بنوشیم | مگر باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری | بباید کرد امشب سازکاری
جهان بسیاریت یاری نمودست | جهان نادیده جانا چه سودست
کلی کورا ببوید آدمی زاد | چو هنگام خزان آید بر دباد
کل آن بهتر کزو کلاب خیزد | کلابی گر گذارد کل بریزد
دران حضرت که نام از سفالیست | چو من کس در حساب آید محالیست
لب دریا و آنکه قطره آب | رخ خورشید و آنکه کرم شب تاب
چو بازار توست از نیکویی تیز | کسادی چون مرا رونق برانگیز
بخر کالای کاسد تا توانی | بکار آید یکی روزت چه دانی

بیرون افکند و بر گفت این غزل را
زبس کز خلل بردوان خلل را
ازو چنگ نکیسا شد نگون بار
باربد ساز دی نوای کرد برکار

به بخشا ای صنم بر عذرخواهی | که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم | بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم | گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرفتم هر چه من کردم گناهست | نه آخر آب چشم عذرخواهست
قلم در حرف کش بیهایم را | شفیع آرم بتو بیخوابیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم | رخ از خاک سرایت بر ندارم
بکم ور بسک بتر نهان نکوم | گرت جان از میان جان نکوم
اگر محروم شد گوش از سلامت | زبان را تازه میدارم بنامت
درین ره گر برآرم من فغانی | کرم برسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست | اگر بر خاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی در کنارم | وگر داری من این طالع ندارم
منم عاشق مرا غم سازگارست | تو معشوقی ترا با غم چه کارست
تو با من تا توانی ناز می ساز | که تا جانم برآید می کشم ناز
تو گر سازی وگرنه من برآنم | که سوزم در غمت تا می توانم
اگر من جان دهم در مهربانی | ترا باید که باشد زندگانی

برین پرده که برگفتم سرودی | چو برزد باربد بر خشک رودی
ترا م روز روز از روز به باد | مرا گر روز روزی رفت بر باد
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست | من ار مانم وگر نه باکی از آن نیست
وگر من برنخوردم زان نکویی | تو برخوردار باش ای خوب رویی

دل شیرین بران بخشی برافروخت | که چون روغن چراغ عقل را سوخت
جهان فریاد کردان پیش ... | گزان فریاد کردان پرده از ...
چو شاهنشه شنید این پرده یاد | ...
زپیلی کرد و شد دمساز شیرین | چو شخصی کو بگوید راز شیرین

چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخنده بست در از ماه پروین
بشب بازی درین غواصی در آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجز عیش [illegible] باقی
ز شادی تا چو خورشید ساقی
که مه مجلس عود و خور مانده
دل از مستی چنان مخمور مانده
سکندر از شب غمها دور مانده
دماغ از جانشینهای دگر بوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش
بکوه و عود و آنسکه روی زیبا
دل از شادی بجای باشد بیکبار
چو آمد در کف دشمن دل دوست
برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده بالود
بر آن ماه سر ابروی برافروخت
بر آن کان دیده را بر ماه میدوخت
گهی بر عود می سوخت
گهی میسود نرگس بر دو شش
گهی می بست سنبل در کمندش
گهی برنار پستان شستی دست
گهی لب بر سیب بوس
گهی [illegible] بازی
گهی [illegible] انداز
گهی شب بر ماه [illegible]
گه از فرق سر [illegible] دادی
[illegible] بر نهادی

حکایت برگرفته شاه و شابور	جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه	چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران پرستار از سر مهر	بپای شه در افتاد آن پری چهر
چو شه معشوقه را مولای خود دید	سر خود را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای	که شه را تاج بر سر به که بر پای
دران خدمت که یارش ساز میکرد	مکافات یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد	تقاضای دهن بوسی در آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد	ترش روئی بشیرین در اثر کرد
ملک حیران شده زان روی گلرنگ	چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شابور	که گر شد مه گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا بامروز	بنام و ننگ برورد آن دلفروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه	نهد خار خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند	برو رحمت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهد ما بست	که بی کابین نیارم سوی او دست
یک امشب شادمان باهم نشینیم	بروی یکدگر عالم ببینیم

گهی سودی عقیقش را بانگشت / که آوردی زنخ چون سیب در مشت

گهی در پستینه از دستش بربودی / ببازو بند او بازی نمودی

گهی خلخالهاشش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی

گهی گفتی که جانانم توبی تو / گهی گفتی منم وین این توبی تو

دلش دربند آن پاکیزه دلبند / بشاهد بازی آن شب گشت خورسند

نشاط مرد در شهوت پرستی / بشیر مست ماند از شیر مستی

صدف میداشت درج خویش را پاس / که تا بر در نیفتد نوک الماس

زبانک نوشهای خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش

دو صل زن چون وصل پاستار میکرد / هنوز این لابه وآن ناز میکرد

بدینسان هفته‌ دمساز بودند / گهی با غنج و گه با ناز بودند

شب هشتم که کار از دست میرفت / غرض دیوانه شهوت مست میرفت

ملک فرمود تا هم در شب آن ماه / ببرج خویشتن روشن کند راه

سپاهی چون کواکب در رکابش / که از پری خداداد اند خیلش

چو رفت آن نقد سیمین باز در تنگ / ز نقد سیم شد دست جهان تنگ

فلک برکرد زرین مادیانی / نماند از پشیم کشته نشانی

بروشن خاطری روز بهاری / [illegible]

که شاید مهد آن ماه دلفروز / بیم آفتاب آوردن آن روز

رصد بندان بروشن گشتن روز / طلب طالع میمون نمودند

[illegible]

جهان رست از فرق پاره کردن

[illegible]

زمفرشها که از دیبا و زر بود
زصد بگذر که پانصد بیشتر بود

چو طاووسان درین پرده عماری
بهر طاوو پس در کبک بهاری

یکی مهدی بزر ترکیب کرده
زبهر خاص او ترتیب کرده

ز حد بیستون تا طاق گرا
جنیبتها روان با طوق و پیرا

زمین از عرض نیزه تنگ داده
هوا از موج بیرق رنگ داده

پری چهره بتان سرخ دل بند
زخال و لب بسرشته مشک با قند

بگرد فرق هر سرو بلندی
عراقی وار بسته فرق بندی

زپشت زین بر اسپان روانه
زگیسو گشته مشکین تازیانه

بدین آیین بدین رونق بدین نور
چنین آرایشی ز چشم بد دور

همه ره گنج ریز و زیور انداز
بیاورند شیرین را بصد ناز

یکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند

چو آمد مهد شیرین در مداین
غنی شد دامن خاک از خزاین

بهر گامی که شد چون نوبهاری
شهنشه ریخت در پایش نثاری

فرود آمد بدولتگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدانرا
همه کاراگهان و بخردان را

نشیمن قصه برانجمن خوانند
چو شیرین چنان زان شادی بیارا... فشانند
پس از شیرین ... مرا همه جفت ...
... زندگانی ...

برون خواند موبد را که بنشین
سخن ز نقش بر آیین او بست
بیرسم موبدان کابین او بست
چو مهد شیرین را به مجلس خاص او
درون پرده خاص فرستاد

صلا در داد خسرو را که دریاب
چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب
بکام دل ... بود بر بحر خاص
ز دریا در برآرد مرد غواص
چو دولت ... منه بر فرق شاهی
طلسم اقبال بر دوزد کلاهی
بیارآید پس آنکه دوخواهد
سعادت چون گلی بر رو دو خواهد

بخور کین جام نوشین نوش بادت ** بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت بزرگان نیک نامی ** فرستادش چو هشیاران پیامی

که جام باده در باقی کن امشب ** مرا سیم بار و سیم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرستار می پرستی ** که نتوان کرد بر نقلی دو مستی

چو مستی مرد را بر سر زند دود ** کبابش خواه تر خواهی نمک سود

وگر چون بر مرادش دست باشد ** بگویم مست بودم مست باشد

بسا مستا که قفل خویش بگشاد ** بهشیاری ز دزدان کرد فریاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را ** بگفتا هست فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن ** جگرخواری نمی شایست کردن

نواهای باربد لحن نکیسا ** جبین زهره را کرده زمین سا

گهی گفتی بساقی نغمه رود ** بده جامی که باد این عیش بدرود

گهی با باربد گفتی می از جام ** بزن کامسال نیکت باد فرجام

ملک بر یاد شیرین تلخ باده ** لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی مهرزبان میخورد کاسی ** بدین سان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد ** شود سوی وثاق خوش دلشاد

چنان بدمست کزوی هوش بردند ** بجای غاشیش بر دوش بردند

جهان خوردن بلی بس خوشگوار است
همه کس را جهان خوردن چه کار است

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته / یک جا آب و آتش عهد بسته
شبانروزی بترک خواب گفته / بر و ارید یا یاقوت سفته
شبانروزی دگر خفته مدهوش / بنفشه در بر و نسرین در آغوش
یکی جام دو چون طاوس خفته / گه الحق خوش بود طاوس خفته
بآب اندام را تا ذیب کردند / نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان درگه شاه / نشد زنگ عروسی تا یک ماه
سمیلا و سمن ترک و همایون / ز رخ چون دسته را بسته کلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست / نشاند آن لعبتان را دست بر دست
همایون را بشابور گزین داد / سمیلا را نکیسا یار خود ساخت
سمن ترک از برای باربد خواست / طرزد خورد و با نوش انگبین داد
بس آنکه داد با تشریف منشور / همه جای مهین با نوبت شابور
چو آمد دولت شابور در کار / در آن دولت عمارت کرد بسیار
در آن خطه که صبحش نور دارد / بنا گویند کز شابور دارد
ملک را کار از آن بس خرمی بود / چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین به چون بهم باشد چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود / جهان را خورد و باقی گرد بدرود

بنفشه زلف را چندان دهد تاب
سمنبر باشد با سمن ...

جو کازر شوی کرد جامهٔ خام — خورد متراضهٔ خیاط ناکام
بخار دیک جون کف بر سرارد — همه مطبخ بخار پتر برارد
سیاه مطبخی را کو مندیشش — که داری اسیای چرخ در پیش
اکر در مطبخت نامست عنبر — شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کآسیا کردی نشاند — نماند کرد جون خود را فشاند
کسی کافتد برو زین آسیا کرد — بصد دریا نشاید غسل ان کرد
جوانی چیست سودائیست در سر — دران سودا تمنایی میسر
جو پیری بر ولایت کشت والی — برون کرد از سران سودا بسالی
جوانی کفت پیری را چه تدبیر — که یار از من کریزد جون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز کفتار — که در پیری تو خود بکریزی از یار
بران سر کآسمان سیماب ریزد — جو سیماب از بت سیمین کریزد
بود در نیم عمری مردنامی — که مه در نیمه یابد تمامی
جوانی دولتی باشد جهان کیر — جو مرد پیر شد دولت بود دیر
سیه مویی جو انرا غم زداید — که در جشم سیاهان غم نیاید
غم از زنکی بکرداند علم را — نداند هیچ زنکی نام غم را
سیاهان توتیا در جشم از انست — که فراشش ره هندوستانست

جهان را کرده از نعمت اباد / خرابش چون توان کردن به بیداد

جهان گاوی که از وی شیر خیزد / لگد در شیر کوبد تا بریزد

حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی

زنی پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحرگه در نشانه

ندارد سود آنگه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد

جهان سوزی بدست و جور سازی / ترا به گر رعیت را نوازی

بسا آیینه کاندر دست شاهان / سیه شد از نفیر دادخواهان

ازان ترسم که گردد این مثل راست / که آن شه گفت کو را کس نمیخواست

کهن دولت که باشد دیر پیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند

ز مثل خود جهان چون طاق بیند / جهان را خود باستحقاق بیند

ز مغروری که در سر ناید گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد

نو اقبالی بر آرد دست ناگاه / کند دست دراز خلق کوتاه

خلایق را چو نیکوخواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد

فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید / که بام یک جه بازی کرد خورشید

چو خسرو دید کان یار گرامی / ز دانش کرد خواهد نیکنامی

بزرگ امید را نزدیک خود خواند / بامید بزرگش پیش بنشاند

فلک بر آدمی بر بسته دارد — چه طرفه گو سخن سر بسته دارد

دگر ره گفت کاجرام کواکب — بگو تا بر چه میگویند راکب

شنیدستم که هر کوکب جهانیست — جداگانه زمین و آسمانیست

جوابش داد کین نامم شنیدم — درستی ابدان قایم ندیدم

چو واجبیم ازین جنبش که کار — ز صد نمود ازین معنی بدیدار

جوابش داد و گفتا زبردهٔ این راز — نگردد کشف تو با برده می‌ساز

چو زین ره پیشکان یابی رهایی — بدانی تو که چونی و ز کجایی

دگر ره گفت کای دانای هر کار — خبر دار تو از اسرار هر کار

عجب دارم زیارانی که خفتند — که خواب دیگر را با کس نگفتند

جوابش داد دانای نهانی — که نقد این جهانست آن جهانی

شنیدیم این ترنم را بدین ساز — مخالف باشی ار بر داری آواز

نفس در انده ار ای دم بگیرد — وگر آتش در آب آری بمیرد

دگر بار آن شه پیدا ز بخشش — سوالی زیرکانه کرد نقشش

که گر جان را جهان چون کالبد خورد — جوابا ما کند در خواب ناورد

وگر جان ماند گز قالب جدا شد — بگو تا جان چندین کس کجا شد

جوابش داد کین محکم سوالیست — ولی جان بی جسد دیدن محالیست

دگر ره گفت کین دور فلک خیز / زمین را با هوا رزی برانگیز

جوابش داد به گز زمز برسی / زمینی و اسمانی جند پرسی

هوا بادیست گز بادی بلرزد / زمین خاکیست کو خاکی نیرزد

جهانرا اولین بطنی زمین بود / زمین را آخرین بطن آدمی بود

دگر ره گفت خسرو کای خردمند / طبیبانه درآموزم یکی پند

جوابش داد کای باریک بینش / جهان جان و جان آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفتست / خدا آن نکته را با خلق گفتست

بیا شام و بخور خوردی که داری / کم و بسیار نه کارد تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خام است / نگهدار اعتدال اینت تمام است

دو وزیرک خوانده ام کاندرو یاری / رسید ندا از قضا در چشمه ساری

یکی کم خورد کین جان می گراید / یکی برخورد کین جان می فزاید

جو بر حد عدالت ره نبردند / بحرومی و سیری هردو مردند

دگر ره باز پرسیدش که جانها / جگونه بر برند از آشیانها

جوابش داد کز راه ندیده / نشاید گفت الا از شنیده

شنیدم [illegible] موبد بود [illegible]
مسلسل گشته با هم جان [illegible]
درین مشکل فرو ماندند [illegible]
[illegible] ازین جون رود جان [illegible]
[illegible] بدین ماند که در خواب
دراندازد یکی خود با نفع جان
[illegible] که بیرون آورد
[illegible] گوش [illegible]
[illegible] اندر آید [illegible]
جو از خواب اندر آید [illegible]
[illegible] باشد اندر خواب دید

دوم موبد به تقصیری که کردند
[illegible] خداوند
[illegible] دون [illegible]
[illegible] ازان [illegible]
[illegible] جان زند در کنگره جنگ
ز ماندن دست و بازو ریش ماند
وز افتادن [illegible] پیش ماند
شکنجه [illegible] کسیت
[illegible] اندر کنگره [illegible]
[illegible] کار [illegible] گرد
[illegible] کنگره بر تاب گردد

[illegible] سوم [illegible] بر جان زند [illegible]
[illegible] شبانی
[illegible] گوسفندی [illegible] خونخوار
[illegible] شبان [illegible]
[illegible] نتواند
[illegible] وا ماند

بدین جون تو ای جشم زمانه
شنفتش که ای پیر یگانه
درین گنج سخن بر شاه بگشاد
جو شیرین دیدگان وا شده استاد
صلای احمدی روزی بنودش
ولی جون بخت پیروزی بنودش
جو اندام کباب از آتش تیز
بجوشید از نهیب اندام پرویز

جو گرگ افزون بود در چاره سازی | شبان ناکرد باید خرقه بازی

جهارم مرد موبد گفت کین راز | به شخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب جون ماه | بدو دیوانگی در یافته راه
نه بتوان خاطر از خویشش برداخت | نه از دیوانگی با او توان ساخت
درین اندیشه خلقی قصه راندند | ورق تا دیدم حرفی جند خواندند
جو می مردند می گفتند هیهات | گران بار بجه دور افتاد مات
ز مرده هر کسی افسانه راند | بمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امین اند | بنامحرم نگویند آنجه بینند
سخن جون شد بمعصومان حوالت | ملک پرسید از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست | بنسبت دین او با دین ما جیست
جوابش داد کان حرف الهی | برونست از سفید و سیاهی
بگنبد در کند این قوم ناورد | برون از گنبدست احوال این مرد
نه زانجم گوید و نه از جرخ اعلاش | که مستند این و آن شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز | نیم زین پرده جون گویم من این راز
مکن بازی شها با دین تازی | که حق دینست و ناحق دینت بازی

جو بر خسرو گشادی گنج کانی
نصیحت ده وایت هزار توانی
کلیدی کن ز گنجینه درین بند
فرو خوان از کلیله نکته جند
بزرگی دید جون کلکم بشگفت
جنان قصه کلیله نکته فرو گفت
نخستین گفت گر خود بر جه باشد
جو گاو شیر بزان شیر جه باشد
جو شیر و بار گاو نیاید
بیاید کمن کاری نیاید
موافق تر برین کار از تن راه
که از آن توان خورد و باد
به تلبیس آن توان خورد و باده
گران طبل در نیاید خورده دراز
سخن با دو غمت نایم کار جو بازی
جو زلف منم مخور در خانه کنند کان زاغ با نیاید
که با توان یاد با سر کنند کان زاغ با نیاید
که ای می خوار دیدار جنگ بین
سر بی خواری که از این بند نبو
که با شیر با خورد کرد جو

نجود

بخود کشتن نتوان زین خاکدان رست / چنان کان پر ماهی افتد شست

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند / که از شخص شتر پر باز کردند

بچاره کین توان جستن ز اعدا / چنان کان مرغ جست از موج دریا

بسا سر گز زبان زیر زمین شد / بطا نرا با کشف فضلی چنین شد

زنا اصلان مهمان پنی گران بند / که دید آن ساده مرغ از کپی چند

بحیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان دانا مال نادان

حیل بگذار و مشنو زان حیل ساز / که موش آهن خورد کودک برد باز

چو نقش حیله بر جادو فشانی / بدان نقاش چادر شوز مانی

ز دانا تن پسلامت بهره کرده / علاج از دست نادان زهر کرده

ز بیماری بدانایی دهد تن / چو زان پیکانه مرد آن پارسا زن

بدانایی توان رستن ز ایام / چوان مرغ نگارین رست از ین دام

مکن شوخی و فاداری بیاموز / ز موش دام در زاغ دهن سوز

بصد قایمی توانی شد ز شمشیر / چو آن زاهد سگال از چشم آن شیر

بخونریزی مکن چنگال را تیز / گزین بی پنجه گشت آن شیر خونریز

رها کن حرص اکین حال محروم / نسازد با خرد چون زاغ با بوم

مشو مغرور کین گرگ کمان گیر / که بر دل چرخ نا که میزند تیر

چو هیچ جو برگشت کس به پیدا او داد

رفته دروغ و فا کتن روی بدان شوی

چنان کز بیم دزدان زن بدان ناورد

ری چون باشد بت با خصم او

چو بابد بشم ولایخیس برد و جنت

جو بکاری که لوح از زن پیاموخت

اگر بدبینی باید بشمرد یار

چنان کز موش نیل ادمی خوار

روا کشتن نتوان هم زین طرف نیست

که بکی هم بدین فن از کشف نیست

چو غافل نباید شد درین راه

کزین غفلت دل خورد روبا

حساب پیمای پایع میندیش

چو زان حلوای نفرود و جوش

چو جرغ ... فرود زین قبل چند

بینای برد جان پیلی ازان مار

بو بینی کی هم پس از خصم خونخوار

چنان کان زنبور ماده را

ازان پس بینی نیز

چو موش کان

بتقدیر مردی شد روزی نهاده — زبا زرکان بخبه تا شاهزاده
جو برکفت این سخن پیر سخن سنج — دل خسرو حصاری کشت از آن کنج
پشیمان شد ز بدعتها و بیداد — سرای عدل از نو کرد بنیاد

دلا کر روشنی شمعی برافروز — ز شمع آتش پرستیدن میاموز
بیار از خاطر آتش پرستی — در آتش خانهٔ خاطر شکستی
من خاکی درین محراب مبحم — جو تو صدر الحکمت کوشش بجم
بسی دارم سخن کان دل بتدبرد — جه کویم جون کپسم دامن بکیرد
منم دانسته در پرکار عالم — به تصریف و نجوم اسرار عالم
همه زیج فلک جدول بجدول — باصطرلاب حکمت کرده ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را — که معلومش نکردم یک بیک را
ز سر تا پای این دیرینه کلشن — کنم کر کوش داری بر تو روشن
ازان نقطه که خطش مختلف بود — نخستین جنبشی کامد الف بود
بران خط جون دکر خط بست پرکار — بسیطی را دو روی آمد بدیدار
سه خط جون کرد بر مرکز محیطی — بجشم افتاد و شد شکل بسیطی
خطست آنکه بسیط آنکاه اجرام — که ابعاد ثلاثش کرده اند نام

توان دانست عالم را بغایت — بدین ترتیب از اول تا نهایت

خدا را دانی از راه معانی

نظامی پیش ازین راز نهانی

ز مهرش باز گویم یا ز کینش | ز دولت یا ز دانش یا ز دینش
سرای شاه ار پر دود می بود | بدو پیوسته ناخشنود می بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند | دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
ازین نافرخ اختر می هراسم | فساد طالعش را می شناسم
ز بدفعلی که دارد در سر خویش | چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش | که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید اخته کس با دل کس آید | همان گوید همان کو را خوش آید
نه با فرش همی بینم نه با سنگ | بدو سنگ بگریزد بفرسنگ
چو دود از آتش من گشت خیزان | زمن زاده ولی از من گریزان
سرم تاج ار پر افرازان تو دست | خلف پس ناخلف آمد چه سود است
نه بر شیرین نه با من مهربانست | نه با هم شیر کان شیرین زبانست
بچشمی بیند این دیو آن پری را | که خر در پیشها پالان گری را
زمن بگذر که من یک گوهر دارم | یکی یارم که جز او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند | نه هر گل میوه دارد هر نیی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفایی | ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسی زاده که کشت او را گز او زاد | بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

بزرگ امید گفت ای شاه پیش بین
دل انگیز ز هر نیک و بد آگاه
درختی کو بر آرد میوه زشت
نه از هر یاره از نیکو سرشت
ولی از پیوندی بیوند بیزار
سر تاج پسر کند فرزند خود
درخت بود و از انگور بیار
نه نیکی بد بناشد نیز فرزند
بود نره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرا پیش افتد
از و هم زر بود فرزند چاکش
جوانی دارد و نیک و نیکنامی
بپیری تو پیشی کرد و فراموش
جهان افتاد ازان بس ای خرد
که آتش خانه باشد جای خرد
کند چون موبدان آتش پرستی
بران بگذشت او چند گردش
بنوشانوش می در کاس میدان
چو خرم شد ز بهرام شد تخت

وران تلخی جهان بر داشت یاد او | که جز شیرین کسی نگذاشت یاد او
دل خسرو به شیرین آنچنان شاد | که با صد بند گفتی هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش | که روزی هست هر یک را فزایش
زبادی کین کلاه از سر کند دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور
تو در پستی اگر دولت شد از دست | چو تو هستی همه دولت مرا هست
هر آنکو فحل تر باشد زنجیر | شکار افکن بد و خوشتر زند تیر
هران بچه که دندانش بزر گشت | بدنبالش بسی دندان خورد دست
بهر جا کافتی گرد در زاند ود | بسوی نیکوان خوشتر شود دود
شکر لب نیز ازو فارغ نبودی | دلش وا دیو خدمت مینمودی
که در دولت چنین بسیار باشد | گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند | همه دهر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یک چند | که با و پسر نیاید مرد پیوند
نباید کرد بر آزار خود زور | که بس بیمار واگشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدید است | چو وابینی نه قفل است آن کلید است
بدانایی ز دل بردا غمش را | که غم عمرا کشد چون رنج تن را
نه هر کو رنجه اوراتب بگیرد | نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

ازو دوری گزین آزرم پشتست
تنم زو روزگار از شرم پشتست
به کافور و داغی روشنایی
درین کشور که هست از تیره رایی
جهان از مستی کی تابر کیم
ولی چون ماه شب را بر گیم
مسعزم زاند ساختن ماه
اگر جای ترا گرفت بدخواه

دو کس را روزگار از تو آزرم داد
کسی کو مرد و دیهیم کو ترا دست
بزن چون آفتاب آتش درین بر
که چون عیسی نیابی در خراین سر
نماند کس درین دیر پشتی
تو نیز از سم نمانی تا بزنی
اگر بودی جهان پایداری
به کس چون نار سیدی شهریاری
فلک گر ملکت پاینده دادی
زنجیر چه پسر و چون فتادی
کسی کو دل درین پیکار بندد
چو گل زان پیش بر یک ره خندد
اگر دنیا نماند با تو مغرور
چنان پندار کافتد با تو ما نی
ز تو با مال مال انس با تو ما نی
سبزان کو نماند با تو

بدین تشنه منه بر پشت باری / شکم واری طلب نه پشت واری

به تعیین و پستر دون پی که رستند / که بر پشت و شکم چیزی نبستند

گرت عقلست بی پیوند می باش / بدانجا مستاز و خورسند می باش

نه ایمن تو زخورسندی جهانست / نه به زانو دکی نزتست ستانست

جو نانی هست و آبی پای درکش / که هست آزاده طبعی کشوری خوش

بخورسندی برآور سر که رستی / بلای محکم آمد خود پرستی

همان زاهد که شد در دامن غار / بخورسندی مسلم گشت زاغیار

همان کهبد که ناپیداست در کوه / بپرواز قناعت رست از اندوه

جهان جون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به کزو در دست هیچست

جو دربندی درین میباش خورسند / که تو گنجی بود گنجینه دربند

وگر در جاه یابی پایه خویش / سعادت نامهٔ یوسف بیندیش

درین شاخی که بن بر بر سر آرد / در آنکس راست کز تن بهره دارد

جو بالایت باشد زیر شو زیر / که به باشد دم شیر از سر شیر

جو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هم که بالای تو باشد

جهان دان کایزد از خلقت گزیدست / جهان خاص از پی تو آفریدست

بدین اندیشه جون دلشاد باشی / ز بند تاج و تخت آزاد باشی

چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نفاط از بروت آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا سمی جست / سریر شاه را بالا سمی جست

ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون بر جست ازو چون آتش از میغ

چو از ماهی جدا گشت آفتابی / برون زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم خود را کشته دیده

ز خوابش خوابگه طوفان گرفته / دلش چون تشنگی از جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری

همان به کین سخن ناگفته ماند / چو من مرده شوم او خفته ماند

به تلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بینی چو خورشید / بسرسبزی جهان را داده امید

بر آید ناگه ابری تند سرمست / بخونریزی ریاحین تیغ در دست

بران سختی فرو بارد تگرگی / کزان گلبن نماند شاخ و برگی

چو گردد باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

نهانی کس فرستادش که خوشباش	یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته	شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم در هر گروهش	ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
ز گنجش زیر زر پوشیده دارم	کلید گنجها او را سپارم
چو از شیرین حکایتها نیوشید	چو سرکه تند شد چون شیر جوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش	نهاد آن کشتی دل در فریبش
بجای آورم آن چیزی که گویم	که من خود پیکان وصل تو جویم
بسی کامست و چندین روزگار است	که مهرت در دل من پایدار است
چو اندر دوستی آگاهم از تو	بجای آر آنچه من درخواهم از تو
اگرچه روی دارد در گرانی	دران سپری بود ما را نهانی
چو آید با تو ما را وقت پیوند	ز هر یک بر تو خوانم نکته چند
بگو تا از نخست آن سقف و ایوان	به پستی آورند از اوج کیوان
کند از مرغ دولت بال رختش	بسوزانند شادروان و تختش
مفرح سازی از یاقوت شطرنج	که دل را غم زداید دیو را رنج
مکن بازی بهم آن باربد را	بران از خدمتت آن یار بد را
چو زین اندیشه داری بی نیازم	بخدمت کردنت گردن فرازم

قلم زنکشت رفته بار بد را | برید جون قلم انکشت خود را
بزرگ امید خورد امید کشته | بلرزانی جو برک بید کشته
باوازی حزین افغان بر آورد | که ما را مرک شاه از جان بر آورد
بناه و پشت شاهان عجم کو | سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا آن خسرو و دیناش خوانند | کی پرویز و که کسریش خوانند
جو در راه رحیل افتد روارو | جه پرویز و جه کسری و جه خسرو
کشاده پسر کیتان و غلامان | جو سروی در میان شیرین خرامان
کسته پسر نهاده نرگس مست | وسانه نکار افکند بر دست
نهاده کوهر آگین حلقه در کوش | فکنده حلقهای زلف بر دوش
برندی زرد جون ناهید در سر | حریر سرخ جون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست می شد | کسی کان فتنه دیدار دست میشد
کشاده پای در میدان عهدش | گرفته رقص در پایان مهدش
کان افتاد هر کس را که شیرین | ز بهر مرک خسرو نیست غمکین
همان شیرویه را نیز این کمان بود | که شیرین را بد و دل مهربان بود
همه ره پای کوبان می شد آن ماه | بدین سان تا بکنبد خانه شاه
جو مهد شاه بر کنبد نهادند | بزرگان روی بر روی ایستادند

غباری بر دمید از راه پیدا | شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه | فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست | سوارا گرد بر خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگاه ازین راز | برآوردند حالی پیکر آواز
که احسنت ای مه و این زمین زه | عروسان را بدامادان چنین به
چه باشد مطرب این زنگی و رومی | نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند | در گنبد بریشان سخت کردند
وزانجا باز گشتند غمناک | نوشتند این غزل در لوح آن خاک
کسی از بهر کس خود را نکشتست | بجز شیرین که از خاک درشتست
منه دل بر جهان کان پیر ناکس | جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام | که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز | بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر بای درختی پیچ پیچی | چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین کشور که محکم شهربندست | نشان کردنی کوی کمندست
درین جز گشایش چون نیابم | چو نگشاد کسی من چون گشایم
همان به کاندرین خط خطرناک | ز جور خاک بنشینم بر خاک

زن و فرزند و اخوان و زر و زور
همه همراه باشد تا لب گور

روند این همرهان غمناک بی تو
نیاید هیچکس در خاک با تو

رفیقانت همه بد ساز کردند
ز تو هر یک برای باز کردند

ز مرگ و زندگی در خواب و مستی
تویی با خویشتن هر جا که هستی

خلاف آن شد که در هر کار کامی
مخالف دید خواهد بارگاهی

ازین مشتی خیال کاروان زن
عنان بستان علم بر آسمان زن

که این خصمان که از یارت برآرند
بدین کارند کز کارت برآرند

چو عیسی خر برون ران زین چند
بمان در پای گاوان خرمنی چند

ازین خرمن مخور یکدانه گاورس
برو می لرز و از خود نیز می ترس

بسا تشنه که بر پندار به بود
فریب شوره گردش تنک سود

چگونه تلخ نبود عیش آن مرد
که دم با اژدهایی بایدش کرد

بلکی در چه باید ساختن جای
که غل در گردنت و بند بر پای

چه داری دوست آنکه وقت مردن
بدشمن ترکسی باید سپردن

سلامت بایدت کس را میازار
کادب را درعوض تیرست بار

درخت افکن بود کم زندگانی
بدرویشی کشد نخجیربانی

علم بفکن که عالم تنگنای است
عنان برکش که مرکب لنگ پای است

باید رخت در دریا فشاندن
درین دریا پس از غم با نماندن
فرو بر غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی چالاکی میاور
اگر بر آسمان گردد زمین راست
جوان مردان که ره بر پنج بستند

اگر در خاک شد خاکی پستم نیست
سرانجام وجود الا العدم نیست

چه پیش آرد جهان کان بر نگیرد
چه افرازد زبان کان در نگیرد

درختی را که بینی تازه بخشش
کشد روزی به سختی چار میخش

بهاری را کند کشور فروزی
بیادش بر دسد ناگاه روزی

دو صد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد

بدنیا مکن کز بهر هیچ است
دو صد این چرخ پیچان پیچ پیچست

جهان بین تا چه آسان میکند مست
فلک بین تا چه خورم میزند دست

نظامی بس که این گفتار خاموش
چه گویی با جهانی پنبه در گوش

سگالیهای عالم چند گویی
بپوش این پرده را تا چند رویی

ز خود بگذر که در این چار پیوند
نشاید رستن از این سفت آهنین بند

گلی سنگین شد این ویرانه منزل
ازو مان دست بر سر پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ
نه گل بر گل نهد نی سنگ بر سنگ

تو گر عبرت بدین افسانه مانی
چه پنداری مگر افسانه خوانی

بدین افسانه شرطست اشک راندن
گلاب تلخ بر شیرین فشاندن

ز بهر آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون بت قبچاق من بود
گمان افتاد خود کافاق من بود

همایون پیکری نغز و خردمند
[illegible] دارای دربند
[illegible]

خدایا [illegible]

[illegible] سال قرة العین
[illegible]

درین دور هلالی شادمی چند
[illegible]
زنی فرزانه فرزند نظامی

چنین گفت آن نکوی نکو رو
گران آمد خلل در کار [illegible]

که از شبها شبی روشن چو مهتاب
جمال مصطفی را دید در خواب

خرامان گشته بر توسن سمندش
مسلسل گشته گیسو چون کمندش

بحربی گفت با او کای جوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد

جوابش داد تا بی سر نگردم
ز آیینی که دارم بر نگردم

سوار تند شد زانجا روانه
ز تندی زد بر و یک تازیانه

ز خواب خوش چو حسرو اندر آمد
جو آتش دود ش از سر اندر آمد

سه ماه از تب پنا کی بود بیمار
تخفی تیسج شب زاید وه وتیمار

یکی روز از خمار تلخ شد تیز
بخلوت گفت با شیرین که برخیز

بیا تا در جواهرخانه و گنج
به بینیم آنچه از دلها برد رنج

ز عطر و جوهر و ابریشمینه
بسنجم آنچه باید از خزینه

سوی گنجینه رفتند آن دو همرای
ندید ند از جواهر بر زمین جای

درین بی مایکان را مایه بخشم
روان را زین خرد پیرایه بخشم

خریطه بر خریطه بسته زنجیر
ز خسرو تا به گنجور و همی گیر

چهل خانه که او را گنجدان بود
یکی ز آشکارا در نهان بود

به گنجینه یکایک رسیدند
متاعی را که نظام بود دیدند

دگرها را به شخت بازجستند
ز گنجوران کلیدش بازجستند

که قفل آن کلیدی بود از زر
نشان داد و نیز چون آگاه شد شاه
زمرّدم بار جست آن گنج را پس
ناگهان قفل م... بی کلیدش
چو ... کی که پنهان بود دیدش
زمینی از نبار کوم گشت ... بجو ر
کلید نخجیرش آورد ... گنج زر
چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب
کلیدی در میان بود از زر ناب

زمین تا کند داد و نیز بر نشان گاه
جو خاریدند آن سنگ آشکارا
پدید آمد نهان طاقی رخام را
در آنجا بود صندوقی ز مرمر
بر آن صندوق زرین قفلی از زر
بفرمان شه آن در بر گشادند
درون قفل را ... درون نهادند
... ساده
طلسمی دید ... لوح ... ساده
... لوح زر از سیم ...
بر آن یک ... سیمین نقش ...
ز اندر ... کان ... فرو خواند
... و خواندن فرو ماند
نوشته ... زان ... خان ...
... کرده ... کان بود
زاننده ... چنین کرده ... بکان ...
... سر ... کار و ... جای ...
... کرد ... دون ... جبر
ز ... فلک ... نیکو نظر ... داشت
در احکام ... و ... پیر ...
... از ... اوان ... زود ... ورد

ازین پیکر بدید آید نشانی — در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گویی دلیر و خوب کردار — امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را — بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها برارد پادشاهی — بشرع او رسد ملت جدایی
کسی را پادشاه خویش باشد — که حکم شرع او را پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود — که جنگ او زیان شد صلح او سود
جو شاه منشه بران صورت نظر کرد — سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفتی آن شکل جهان تاب — سواری بود کان شب دید در خواب
جنان در کالبد جنبید جانش — که بیرون ریخت مغز استخوانش
بپرسید از بریدان جهان گرد — که در گیتی که دیدست این جنین مرد
همه گفتند این تمثال منصور — که دلرا دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک — کزو در مکه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست — زبانش قفل عالم را کلیدست
برون شد شه ازان گنجینه دلتنگ — ازان کو مرفتاده بر سرش سنگ
جو شیرین دید شه را جوش در مغز — بریشان پیکر ش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بزرگ پایی و زادی — سزای تاج و تخت کیقبادی

دران پیکر که پیش از ما نقشند
سخن دانی که بیهوده نگفتند
چندین سال پیش از ما در این
رصد بستند و کردند این بود
چنین پیغمبری صاحب ولایت
کنند و پیش پیغمبر کرد این آیت
ره دور ... سمی جنین بازی کابیت
باو جای سر افرازی نباشد
رغبت کند شاه
اگر بد بیند او در این راه
نماند خار و خاشاکی کرد د
زباد و فرا بند و در بسته گردد
باقبال ابد پیوسته گردد
بدو نام نکوخواهی بماند
بهار در ... او شاهی بماند
بیت بیت گفت جهد و راستگویی
بدین بخت اثر پیداست گویی
ولی زانجا که یزدان آفرینست
نیاکان مرا ملت برینست
ره و رسم نیاکان چون نگه دارم
ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد
نوایی آنکه بخت او را نوازد
نبوت در جهان ... ظاهر
رسول الله نبی هاشمی ...
ز مشرق تا بمغرب نام او بود
که در دوری که دوران ...
کران امد خلل در کار ...
جنین گفت ان ...

کهی میکرد مه را خرقه سازی | کهی میکرد بر روی خرقه بازی
کهی با سنک خارا راز می کفت | کهی با سنکین حکایت باز می کفت
شکوهش کوه را بنیاد می کند | بروت خاک را چون باد می کند
خلایق را ز دعوت جام درداد | بهر کشور صلای نام درداد
نسیمش کنج بخشی تیز میکرد | حضورش کنج را ناچیز می کرد
بفرمود از وفا عطری سرشتن | بنام هرکسی سطری نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جالی | عجم را بر کشید از نقطه خالی
جو از نام نجاشی نامه پرداخت | بهر نام خسرو نامه ساخت

سر نامه بنام پادشاهی | که بی جایست و بی او نیست جایی
خداوندی که خلاق الوجود ست | وجودش تا ابد فیاض جود ست
قدیمی کاولش مطلع ندارد | عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد | خرد کردم زند حالی بسوزد
اگر مر زاهدی کاندر جهان است | بدوزخ در کشد حکمش روانست
دگر هر فاسقی کو هست غمناک | فرستد در بهشت از کیستش باک
خداوندیش را علت سبب نیست | ده و گیر از جهانداران عجب نیست

نهم چراوینست آن مذهب بگردان
نهم یادی که بی اولب بگردان
شناسایی پس آن کو را شناسی
بپاس اوکن از صاحب سپاسی
وسپه پروانه را قلب کاری
زپشیمی برد قالب کاری
بموری بر دهد پیغمبری را
بیک پشه کند پیل افسری را

بهر دعوت که بنمایی اله اوست
بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست
تو فرمان پایی و فرمان خدا راست
خدایی پایدار هستی پرستار
خدایی را خدا آمد پرستار
تو ای عاجز که خسرو نام داری
اگر خسرو وی صد جام داری
[illegible]
[illegible]

دران شهر آدمی باشد بهر باب / قوی زان ادمی یک شخص در خواب

قیاسی باز گیر از راه بینش / حد و مقدار خود وز آفرینش

به بین تا پیش تعظیم اللهی / چه دارد آفرینش جز تباهی

تبرکیی گزین سان پای مالست / خداوندی طلب کردن محالست

گواهی ده که عالم را خدا داد / نه بر جای و نه حاجتمند جاییست

خدایی کادمی را سروری داد / مرا آبرا دمی پیغمبری داد

ز طبع اتش برستی را جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن

جو طاوشان تماشا کن درین باغ / جو ویرانه رها کن آتشین داغ

مجوسی امجن برود باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد

در اتش مانده وین بهت ناخوشش / مسلمان شو مسلم شو ز اتش

جو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان بر محمد نام کردش

بدست قاصدی جلد سبک خیز / فرستاد آن وثیقت سوی تبریز

جو قاصد عرض داد آن نامهٔ نو / بجوشید از سیاست خون خسرو

بهر حرفی کزان منشور برخواند / جو افیون خوردهٔ مخمور در ماند

ز تیزی گشته مویش سنانی / ز گرمی مرزکیش آتش فشانی

زهی سلطان سواری کاو ز پیشش / ز افلاک او کشد طغرای پیشش

شبانگه چار بالش زد بر افلاک / سحرگه نوبتش کوفت بر خاک

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بنوبت در سرای ام هانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور

نگارین صورتی چون کبک باغ / سر آن کبک از لگام و رانش از داغ

سم از ابر بهاری بلندتر / بباد از بادبستان خوش عنان تر

چو دریایی ز گوهر کرده زینش

تبه شد لشکرش در حرب و میعاد / عقابش را کبوتر زد بمنقار

در آمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست

بدو گفتا که من فولاد دستم / که زینت را بدین خواری شکستم

در آن دولت ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد بدیدار

اگر چه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد

هدایت چون نبندشان در بدایت / بدان ماندند محروم از عنایت

تو آن سنگین دلان را بین که دیدند / بتایید الهی نگرویدند

ز خودرایی و گمراهی و دونی / فتاد آن خورمیها در حزونی

چه تدبیر است با این خلق مردار / همه مغرور جاه و ملک و دینار

همه در خواب و چون بیدار گردند / ندارد سود چون هشیار گردند

گرت طاعت گذشت از چرخ اعلا / محمد بایدت در پیش فردا

زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید

زهی گردن زنی کز بیم تاجش / کشد سر گردنی طوق خراجش

زهی ترکی که مه سفت خیلست / ز ماهی تا بماه او را طفیل است

زهی بدری که او در خواب خفتست / زمین تا آسمان نورش گرفتست

زهی سرخیل پیشینگان ابرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار

بهشتی وسم سیر نعل و سبک خیز

قوی پشت و گران ران و سبک تیز

براندند دو رین و در جنبش جو ماه

وثاقی تنگ چشم پیش شهنشاه

بدان خنگی اقصی رسیده

باقصا امامت واپسی انبیا را

چو کرده پیشکش راه ببر یاری را

بدون رفتن از مدینه زو ممتاز بنوبت

چو مرغی از مدینه رفتن بسر

ز جاه کعبه و بطحا چو بیاد آوردن

سبا حلال کاه قطب آوردن

فلک را قلب در عقب

امید را دست جنبت در

مجره کهکشان پیش بر آتش … درخت خوشه جو جوزا شیاقش

کمان را استخوان بر گنج کرده … ترازو را سعادت پنج کرده

رحم بر مادران دهر بسته … زحیض دختران نعش رسته

زرفعت تاج داده مشتری را … ربوده زآفتاب انگشتری را

بدفع نزلیان آسمان گیر … زجبه داده جوزا را زره گیر

جو یوسف شربتی در دلو خورده … جو یونس وقعهٔ در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش … بسر هنگی حمایل بسته بردوش

تهرلش نسر طایر پر فشانده … وزو جون نسر واقع بازمانده

زرنک آمیزی ریحان آن باغ … نهاده چشم خود را مهر مازاغ

جو پرون رفتاز آن دهلیز خضرا … رکاب افشاند و شد صحرا بصحرا

بران برندکی طاوس اخضر … فکند از سر عتش هم بال و هم پر

جو جبریل از رکابش باز پس گشت … عنان برزد ز میکاییل بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش … بهودج خانهٔ رفرف رساندش

ز رفرف رفت و بر طوبی علم زد … وز انجا تا بسدره قدم زد

جریده بر جریده نعتش میخواند … بیابان در بیابان رخش میراند

جو بنوشت آسمان آفرین بر فرشش … باستقبالش آمد تارک عرشش

که با کرکان وحشی در جوالیم
بوقت زندگی آشفته حالیم
بود او به ز صد از زندگانی
بیغمی فرو مانی شد جو [illegible]
ولی بر کل صد خار با اوست
اگر بیشت صد [illegible] با اوست
جهان بند ار کسی هم از بریدی
قدم در ره که چون رفتی رسیدی
بوقتم گر با صد داغ و حرمان
ز کرکان رفت باید سوی کرمان
ولایت بین که ما را کوچ گاهست
ز کرکان تا بکرمان راه [illegible]
ولایت [illegible] این زندان [illegible]
زمانم گر بسوی [illegible]
سری دارم و آن سر [illegible]

نظامی ها و ها تا زنده باشی | چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه بینی در که دریا برور آمد | ز افتادن چگونه بر پر آمد
چو دانه کر بیفتی بر بر آیی | چو خوشه سرمکش کز پا درآیی
مدارا کن که خوی چرخ تند است | بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گردمی ساز | دوا معدوم شد با درد میساز
طبیب روزکار افیون فروشست | چو زراقان از آن دم رنگ پوشست
کهی نیشی زند کین نیش اعضاست | که آرد ترشیی کین دفع صفراست
علاج راس او آجیدن گوش | دم الا خون او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان | بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود می مزد در مهد | ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بکم آیین خورسندی ز انجیر | که هم طفل است و هم بستان و هم شیر
درین رقعه که شطرنج زیانست | مکینه بازیی بین الرخانست
ولی آن شد که آن لعب خطرناک | مقابل می شود رخ با رخ خاک
درین خیمه چه گردی بند بر پای | کلو را زین طنابی چند بگشا
برون کن پای ازین پا پیچه تنگ | که کفش تنگ دارد پای را لنگ

چو مویی برف [illegible]
جو در مویی دام و دد [illegible]
بدین پایان که [illegible] باید [illegible]
ستم کاری [illegible] ضعیفان [illegible]
کسی [illegible] ماری قفای آن [illegible]
[illegible] خویش دیدم [illegible] گذرگاه
[illegible] بر جان موری [illegible] راه

بنوز

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینهٔ عدلست شاید
که هر جان از تو بیند وانماید

مگر نشنیدی از فراش این راه
که هر کو چاه کند افتاد در چاه

منادی شد جهان را هر که بد کرد
نه بر جای کسی بر جای خود کرد

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست

هر آن سنگی که دریایی و کانیست
در و دری و یاقوتی نهانیست

چو ما را چشم عبرت بین نبایست
کجا دانیم کین گل یا گیاهست

چو عیسی هر که دارد توتیایی
ز هر بیخی کند دارو گیاهی

گرفتم خود که عطار وجودی
تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی
چو وقت آید بجالینوس مانی

چو عاجز وار باید عاقبت مرد
چه افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد گیریم
که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم

ز محنت رست هر کو چشم در بست
بدین تدبیر طوطی از قفص رست

اگر با این کمن گرگ خسن بوست
بصد سوگند چون یوسف سوی دوست

لبادت را چنان برکاو بندد
که چشمی گرید و چشمیت خندد

نزد بر خط خوبان کس چنین فال
گذشته تا بصد و سنا دو شش سال
چو دیدا نویسی کسی جم زند

جو دانستم که دارد مرد یاری | بهم من عروسی در کناری
طلسم خویش را از سیم سیتم بست | بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان نام که دارد دیدم دوست | به پیوند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجوبم تن اینست | وگر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی کو نقاب از گل بپوشد | اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همی پوشید تا با ماست ظاهر | چو گفتی خضر خضر اینجاست حاضر
نظامی نیز کین منظومه خوانی | حضورش در سخن یابی نهانی
نهان کی باشد از تو چاره سازی | که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر پرسی کجا او | زهر حرفی ندا آید که ها او
خدایا حرف گیران در کمینند | حصاری ده که حرفم را نبینند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد | همه گر نیک خواهی بد نباشد
بلی آن کز معانی با نصیب است | بداند کین سخن طرزی غریب است
چو کرم تر شدم از کرده خویش | بریشم بخشم ار بر کی کنم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام | حلالی بر نیارم پخته از جام
نخسبم شب که گنجی بر تو سنجم | دری بی قفل دارد کان گنجم
زمین اصلی منم در بردن گنج | که از یک جو بدید آرم یکی گنج

نه کان کندن ولی جان کندم از بیم
بپایکست به بین کان کندم از ...
بهم دم کرده همان بر خوانم آورد
ز نظم پهلو به پهلو چند ناورد
بصد کوهی ...
نقش زبا دیند دیده پر ...
...نظامی ... بر رنگ
که گنجی خورد گنجی ... ریش
بران خاکی هزاران آفرین بیش
دم وقت درودن حرمی باز
چو دانه گر خوردم مشتی بآغاز

اگر در راه

اگر در راه خود یکذره دیدم / بصد دیدش علم بالا کشیدم

وگر سنگی دهن بر کاس من زد / دری شد چونک در الماس من زد

چو کوه آن بها کز من ستانند / خورم من سم اگر بر من فشانند

چو ابر از بحر من پیرایه پوشند / ز بس دزدند و در چشم فروشند

تحمل بین که پیش سندوی خویش / چو ترکاش جنیبت در کشم پیش

که آن بی پرده را موزون کنم ساز / که این کنجشک را گویم زهی باز

ز هر زاغی بجز چشمی نجویم / بهر حرفی جز احسنتی نگویم

بگوش جام تلخیها کنم نوش / بزیر چشم دارم حلقه در گوش

نگه دارم به چندین اوستادی / چراغی را درین طوفان و بادی

ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی از نم دماغی

گر این جا عنبرین شمعی دمد نور / ز آب سر دشش افشانند کافور

بشکر زهر می باید خوریدن / پس هر نکته دشنامی شنیدن

نه گنجی آید از ماران چه نالی / که از ماران نباشد گنج خالی

من از دامن چو دریا ریخته در / گر یابم ز سنگ طعنها پر

کلوخ انداخته چون خشت تاک / کلوخ اندازی ناکرده بر خاک

دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم

زهر علتی بیمار کبادم آمد — طریق العقل واحد یادم آمد
شکایت گونه میکردم از بخت — که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم — نشد بر هیچ کاغذ کازمودم
شکایت چون برانگیزد خروشی — نماند بی‌بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست — زمه بگذر سخن با آفتابست
خریدندش بچندین دل‌پسندی — رسانیدندش بچرخ از سربلندی
پذیرفتند چندین ملک و مالم — که باور کرد آن آمد محالم
بسی چینی بوزونا رسیدند — بجز مشک از سواکردی ندیده
همان خیلی خام چیروانی — بسر افسار زر طوق کیانی
به تشریفم حدیث از گنج میرفت — غلام از ده کنیز از گنج میرفت
پذیرشس‌ها نکرد در کار چون ماند — سوارم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده مگر چون رخت برداشت — زمین کشته را اندر روده برداشت
بدین افسوس میخوردم دریغی — زدم با خویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست — به تعجیلم درودی داد و بنشست
که سه روزی سفر کن کاینک از راه — بسی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که پیوند روزگی خند — کلید خویش را مگذار در بند

بعزم خدمت شه جستم از جای
در آوردم به پشت بارگی پای
برون راندم بسوی صحراشان
گرفته رقص در کوه و بیابان
ز کوران لک بودم در دویدن
گرو بردم ز زاغان در پریدن
ز رقص ده ملی نشت طبع پیرم
زمین رقاص تر کب برنیم
بمره بجده میاوردم
بتارک راه میرفتم قلم وار
بهر منزل که زان ره می بریدم
دعای دولتش می نشنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکر شه دعای تازه کردم
نسیم دولت ازم کوه و رودی
ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
زمین در زیر من عنبر شدی نام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوسیدم و بساط شاه کردم
درون شد قاصد و سر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از اطراف جوم خانه خویش
چو شمع افروختن شمع نیزد
شمس الدین گرفت نیزه و باره
بیاران را اسد و ترکه حاجب خاص
برون آمد در آکوه رهبر عوارض
ز دریا داد گوهر
مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را ... بیرون ...

بر ...

نشسته ماه چون تابنده خورشید | بجای کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلک را تشنه گرده | همه از پیر رنگ بازی دشنه خورده
شکوه تاجش از فرّ جهانگیر | فکنده قیروانرا جامه در قیر
طرف داران پستین تا سمرقند | بنوبت گاه درگاهش کمربند
درش بر حمل کشورها گشاده | همه ره حمل بر حمل اوفتاده
کف رادش بهر کس داده بهری | گهی شهری و گاهی حمل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری | قدرخان زابر آن ره سنگباری
بدریا مانده موج نیل رنگش | که هم در بود در دل هم نهنگش
سر شاهان قزل شاه از سر تخت | نهاده تاج دولت بر سر بخت
بهشت بزمش از بزم بهشتی | ز حوضکهای می بر برده کشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ | رسانیده بزیر زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده | بریشم پوشش پیراهن دریده
بر آواز مغنی هر سرودی | بر آهنگ دگر بر بسته رودی
نواها مختلف در پرده سازی | نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان | زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست | ملک می خورد می بدخواه شد مست

چو دادندش جهانرا کام مهیا می
فزون و شکوه پیش دی بنیادی
بدان پیش زبیدمن بر من که دادش
بنعمت و داد از میان می بر کسی که
بدارای سرا فیان امیر کسی ز در ده خورشید
بسیج مطرب باندازه کسی نکرو تا بنام
اشارت کرد تا سیم از زر و دو جام
نظامی را سه تیم از زر ببست
نوای نظم او خوش تر ز رود است
سرایندی قولهای او پسندید تا بیم
چو خضر آمد ز باده تا بخضر آیم
که آب زندگی کسی نگرفت
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت
درآ ای طاق و بام دانشی جفت
درون رفتم لرزان چون بید
چو ذره کو گراید سوی خورشید
هم خود میان برگردن خویش
هم افکنده فکندم دو درویش
بدان تا بوسم اورا چون زمین
چو دیدم آسمان برخاست جای از
گرفتم در کنار از دل نوازی
بجوری بر سلیمان کرد بازی
من از عکس او جوی گرفتم
دو عالم را در آغوشی گرفتم
خدمتی ز پیش او ستم
چو گفت اقبال او بنشستم
در آن سلطان را که داد
در پیش پای خدم از نو فتاده

سخن گفتم چو دولت وقت میدید / سخنهایی که دولت می‌پسندید

نصیحتها که شاهان را بشاید / وصیتها کزو درها گشاید

وزان نزلت که رضوان را پسندد / زبان را گر بگوشش آرد بخندد

بسی پالوده‌های زعفرانی / بشکر خندشان دادم نهانی

گهی چون ابرشان گریه گشادم / گهی چون ابرشان در گریه دادم

چنان گفتم که شاه احسنت می‌گفت / خرد بیدار می‌شد جهل می‌خفت

مغنی را شد دستان فراموش / سماعم ساقیان را برده از هوش

درآمد راوی برخواند چون در / نوایی کان بساط از گنج شد پر

چو بر پا ایستادم گفت بنشین / بسوگندم [illegible] بدین منزلت بین

بدان فتوی کنون هر جا که هستم / نشینم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهن پر نوش میکرد

حکایت چون به شیرینی برآمد / حدیث خسرو و شیرین بدر کرد

شهنشه دست بر دو چشم بنهاد / ز تحسین حلقه در گوشم نهاد

شکر ریحیت میکرد و ارغنایت / حدیث خسرو و شیرین حکایت

که گوهربند بنیادی نهادی / دران صنعت سخن را داد دادی

نوازشهای پایندازه کردی / دران تاریخ ما را تازه کردی

چو برخواندم

چو بر خواندم دعای دولت شاه | زبان زیبهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل | نه از بهر بها بر بستم اول
دری دیدم بکیوان بر کشیده | بسی مثلی جهان مثلش ندیده
برو بنوشتم این را تا بماند | دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه | دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم | فسون شکر شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث خشت و بناست | که از بی نانی آن ترشی همی خواست
بجای خشت چون دادند نانش | ز دستا فراز ترشی رست خوانش
بلی شاه سعید از خاص خویشم | بذیرفتا آنچه فرمودی ز بیشم
چو بحر عمر او کشتی روان کرد | مرانی جمله عالم را زیان کرد
ولی چون ست شاهی چون نو بر پای | همه شه زادگان کشور آرای
ازان بذرفتهای رغبت انگیز | دگر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را داد باید | خود از شه زادگان رسد رساند
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید | چو صبح از تازه رویی بار خندید
بذیرفت آن ثنا و حمد را شاه | باخلاصی که برد از دل بدو راه
چو خوبا حمد و با اخلاص من کرد | ده حمد و ثنا را خاص من کرد

دهی وانکه دهی جون کوزه تنک / نباشد طول وعرضش نیم فرسنک
ندارد دخل وخرجی کیسه پرداز / سوادش نیم کار ملک ایجاز
زبی حرزی در آن خاک خراب / مسلمان نجته کافر خورده باب
جنین ادم جواب جاشد خویش / که نعمت خواره را کفران منه پیش
جرا می بایدای سالوک نعاب / در آن ویرانه افتادن جو مهتاب
بجمد من نکر حمد ونیان جیست / که یک حمد این جنین به تا ازان بیش
جو من کشور بها کنج ظرناک / نه ارزانی که ارزانم بدین خاک
اکر بینی بدین ره کاروکشتی / مرا در هر سخن بابی بهشتی
کر او ارد زخوشه دانه ببر / من آرم خوشه خوشه دانه در
کر او راپیشه پا استوار است / مرا صد پیشه از عود قمار است
کر او را آب از جوی فرات است / مرا در فیض نطق آب حیات است
وکر دارد خرابی پیسوی او / خراب آباد کن شد دولت شاه
ولیکن بر جهان مهلا اساسی / کنم هر ساعتا یزدر اسپاسی
سپاس من نه از وجه منالست / بدان وجهست کان وجه حلالست
زخواری صدف یکدانه در / زلال اندک از طوفان بر به
نه آن ده شاه عالم را ای از دا شت / که ده بخشد جه خدمت جای ان داشت

کرا او را سوی کوه کرم شد جای — نب داران او بادند [illegible]

کرا او را فیض رحمت گشت ساقی — جهان بر وارثان [illegible] باقی

کرا او را داد خاک از تخته بندی — مبادا این تخت کیرا انرا کزندی

کرا او بی تاج شد تاجش رضا باد — سراین تاجداران را بقا باد

خصوصا وارث اعمار شاهان — نظرگاه دعای نیک خواهان

موید نصرت الدین کافرینش — زنام او بذیرد نام بینش

پناه خسروان اعظم اتابک — فریدون وار بر عالم مبارک

ابوبکر محمد کز بسر داد — ابوبکر محمد را کند شاد

بشاهی تاج بخش تاجداران — بدولت یادگار شهریاران

بدانا بیش هفت اختر شکر خند — بمولایش نه گردون کمربند

ستاره سایهٔ تخت بلندش — فلک را بوسه جای سم سمندش

سریرش باد در کشور خدائی — وثیقت نامهٔ کشورکشائی

جهان را تا ابد شاه جهان باد — بر آنچ امید دارد کامران باد

سعادت یار او در کامرانی — سعادت با مساعد زندگانی

سخن را بر سعادت ختم کردم — ورق کاینجا رساندم در نوردم

روانش باد جفت شادکامی — که گوید باد رحمت بر نظامی

Persia late 16th Cent

۱۸

~~هجده رسم دارد~~

هفده رسم دارد